





رسمی شد
۳۶ - ۲

۱۳۸۲



کتابخانه مجلس شورای ملی		
کتاب مجموعه آثار (۱) رساله لرزبای اصل مکتوب در ایران		
مؤلف	۱- صاحب الکمال ۲- سزاوارت بی بی بی بی	شماره ثبت کتاب
موضوع	روایات رساله لرزبای	۵۴۹۴۹
شماره قفسه ۴۸۶۸		

بازدید شد
۱۳۸۲

نسخه فهرست شده
۴۸۶۸



بازرسی شد

۲۶ - ۲۲

کتابخانه مجلس شورای ملی



شماره ثبت کتاب

۵۴۹۳۶

کتاب مجموعه ۱۲ (۵) رباعی زبانه با اصل مایه دربر او
مؤلف ۱ - مایه اصل ۲ - زبانه اصل ۳ - مایه اصل ۴ - زبانه اصل
موضوع - مایه
ردیف - ۴۸۶۸

بازدید شد
۱۳۸۲

نسخه - فهرست شده
۴۸۶۸



مهراب
رسالة في الجبر

در بعضی از مسائل قدسیه

مراجعه کن
رسالة در حساب
رسالة در حساب
رسالة در حساب
رسالة در حساب

رسالة در حساب
در حساب

در بعضی از مسائل قدسیه

رسالة در حساب
رسالة در حساب
رسالة در حساب
رسالة در حساب
رسالة در حساب
رسالة در حساب
رسالة در حساب
رسالة در حساب
رسالة در حساب
رسالة در حساب

رسالة در حساب
رسالة در حساب
رسالة در حساب
رسالة در حساب
رسالة در حساب
رسالة در حساب
رسالة در حساب
رسالة در حساب
رسالة در حساب
رسالة در حساب

رسالة در حساب
در حساب

بسم الله الرحمن الرحيم و به استعین و علیه توکل
 بنام خداوندی که جز او خدا نیست آغاز هر چیز و اولی آغاز و انجام هر چیز و اولی
 انجام هر کار و اولی که از هر شئی بر وی نیست و نهان و دوری که نزد وی
 دوری نه او را پرستند پرستندگان بی راه و برادر و کار بر اندیش ناز و
 آگاه و نه آگاه سپاس از او بگیریم و او را ستایم بقدر استطاعت و کجایانی
 که اوست سزای شایسته و زیانی ستایش و از دوری خواهم برسانم که
 حال خوب یوری از او بود و پس خوشتر و نهایی یوی جویم از بریانی
 بی سامانی و اول در بناء گرفتن او بود و پس نیاچست من و از و میخواهم تا از روی
 کند از هر چیزی عظیم از آنکه مرا امید است و بگرداند و دفع کند از هر شئی
 پیش از آنکه من بمی ترسم و پس نیز جویم از آن و دور و و برستم هر سرور
 و اولیا و پیشوای اصفیا و القیار و غیرت و بی روان میرت و لغزش را
و بعد سبب این گفتار آن بود که کروی از برادران دینی و خویشان
 یقینی در خواستند از من اندر زنی خیر است هر دو سرای در و ضم و
 بر دو کون در و در ج که میرت شوندگان و پائین اندیشه که از ارشاد منی و
 از آن زاید و فرایند یک بیاری خدای پادشاه من پرستش را می ایام و بخشش
 را در سخن را بر گشتیم ای برادران سارا از اوقات هلاک کننده و از روی
 و چنده خدای با من دار و نه که دارا و بشویند و بدیدیدنی دروغ گفتاری و بی
 اندر زنی که آگاه کرد و اند شمار از اراج با فرست تنها شود و دیگر درون جان و خود ما
 آنجسته و خواسته است افزیند و بدید کند و از اراج مقصود افزیدنی دیگر
 افزید است و نیز شمار از هر و هر که آنچه فرایش شما برای آن بود غایت نهایی
 و نهایت همه نمایانست و غایت بر افزید را غایت نیست دیگر شرف
 و کرامت که غایت افزیش و پرورش شما که آن غنیمت و غایت و انجام هر
 آنچه است و آن جستی عام است هر چه مستی را که بیک و نه بسیار و نه کم
 و پیش و نه کمال نقصان و نه طبع و نه اختیار و نه پائیده و نه گذر و نه از و
 پروان نه اند و بر همه محیط و همه خلی آمده و همه در تحت احاطش مجموع پس
 در گفت ما از جوینده چنین پاد و بدار کرده چنین خبر تا بر اعان شود و جو

نیت

خوابش

خوابش بر و در بنا و از شما و امثال شما برادران که نزدی خود را پسندیدند
 زندگی و روی طلب سوی فنا آید و از ستم بقا بید بس بپایند و بیک
 پیشی جویند سوی بقا و درین زندگی تن پیش از آنکه فنا بر شما نیستی کند
 و بیکرست و بر کوشش ابتدا و کی نماید پیش از آن که روز کوشش در کرب
 ما توانی کشد و بیکرست و شمارا که است و شماران و پائید که در کمال بنزد
 خود روزی کند و از زانی و از و فضل و کجایش بی کران و بی پایان آغاز
 سخن و نماید ای برادران و یقین شود بطریق که نموده آید پس این سخن که
 هر موجود از این موجود است که می باید آنرا که سبط است و اگر مرکب
 اگر حسی و اگر خیالی و از احوالی بود خاص که بدان حال از دیگری جدا و پیدا
 بقدر پیدایی از خاصیت و نهایش آن موجود را یا بندگان تمام نقصان
 نیست کنند اگر و غایت پیدایی بود و کونیند از نایه وجود و بر و نه کمال است
 و اگر در نهایت نهانی بود کونیند و نقصان و مغاک فردا ملکیت میا
 هر دو طرف یعنی طرف تمامی و کمال و طرف قصور و نقصان نشان و
 اند و از آن سبب هر پنج بطرف کمال نزدیکتر که بطرف نقصان از نقصان
 و اسباب پنجگانه خوانند و آنچه بطرف نقصان نزدیکتر که بطرف کمال دور
 و سبب بدیجی کونیند و سعادت هر چه رسیدنش بود بدان کمال که در خود
 و شقاوتس باز ماندن و کسبته نشدن از آن تا و کمال و نشا نه رسیدن سوی
 تمام و کمال شایستگی آن مایه بود هم در طبع و هم در رفتار و نشا نقصان
 کمی است و علامت نومیدي ما شایستگی و ما شایستی آن مایه بود و شما
 برادران هم از شما موجود و آید پس شما را نیز حال نیست و غایتی که بدان حلال
 ممتاز کشید از دیگر و نهایی و آن خاصیت را پاد و منترکی بود و در پداس و
 و اسبابی باشند باری و نه آن خاصیت بر تمامی و نیز آنها باز دارند و
 و نیز نشا تمامی و کمال سعادت و نشا نه و قصور و نقصان و شقاوتس
 نشان امید واری و سعادت حجت و جو بود و حجت و از روی ستولی و جو
 غلب و دوستدار اسباب یار نهاده از خاصیت بر تمامی و نیز و شکی
 بر پنج طلب و محل بر کران کوشش و یکی آن خصال و امثال آن از دیگری
 کو بر نفس و کیمی و پس و بر رکیش و در سرف خیر و در است شایستگی و استعدا

آغاز سخن

تمام شدن و کمال یافتن برانند و تمام شدن و کمال رسیدن خاصیت برتن
 بخشش است از خواب بچو در و چرخ می و خود را باقی ولی نیاز و بایسته پیش
 و اما نشان قصور و نقصان سستی طلب و کمی توقع و کمال و شوق و اشتیاق
 یاری کننده بر تمام و کر و زار بر شوق و طلب و حال چنین نفس چون
 حال مایه بود که هیچ از روی غذا که بایست در سستی باشد دارد و بخورد
 و چون از روی سستی بود بخورد و در رسیدن بدان بکوشد و در طلب با
 شکل کند چه از نیاز و حاجتی بی الکی بود تا از صحبت و دم بدم دور تر
 و چهار فریاد میسر و تامل و بهنگام و بهنگام و بهنگام و بهنگام و بهنگام
 که درین سخن اندیشید که اگر صدق و راستی دارد و باز جویند که هر دو را
 چه موجود است و از شمار کدام بخش است از حیثیات و خاصیتش چیست که
 بدان از موجود است دیگر جدا است و مرتب کمال و نقصانش کدامند
 چیست سبب یاری دهنده آن خاصیت بر تمام شدن چیست سبب
 برنده و باز دارنده ازان و کدام علل است و نشانها نامی و با تمام
 است راه حاصل کردن اسباب یاری دهنده و چونکه اسباب یاری
 دهنده دست و پا و دندانها روی بخورد و باز جویند از فایده و منفعت
 آن غایت با چندین ریخ از رویانه و آسایش و در در کشیدن آن باز
 فراموشش کرد و بایسته و این نامه است و در صحبت و بهنگام که بر تمام شود
 بتوان یاری خدا کرد و دست کشیده هر بند و بچند و بچند و بچند
 چون و چند اما کشایش در اول در کو هر مردم و آنچه او است و در و
 شود و آن شش فصل است فصل اول در آنکه خطاب سخن
 درین نامه با کدام منفعت از اصناف نوع مردم باید که برادران با پیش
 از شنیدن این سخنان و اندیشیدن معانی این و مشتبه با بدانند که خطاب
 ما کدام طایفه است از طوائف انسان و سخن با اهل کدام مقام
 است از مراتب مردم و بنیدارند که ما را سخن با جمیع مردم است که
 نام مردم بر او افتد اگر سر او بود این نام را چون سر اواری میوه در
 و از خاصیت خرمایه تمام نیافتد نام خرمایه و اگر نیر با نیر او بود بنام مردم
 چون نامش را می از شاخ بر روی آمدن کبر و بنام خرمایه انگ هیچ شکل

کشایش در آید

طبع

طبع و خاصیت خرمایه دارد و نیر نیر اند که ما را خطاب با بعضی مردم
 معین چون بعضی خویشان و بعضی آشنایان بلکه این سخن ما را با
 مردم است که فضایل خاصیت مردمی جمله او را باشند و بغایت عاقل
 مسعود شده که مردم در سایه از این سخن سخن و چنان شدن تا بخیر و نیکی
 و مستغفر بود و نیر اند که او را بخیر و نیکی تمام شدن نباشد و بهنگام
 امکان مانده بود و بلکه گفتار با اهل مرتبه میانیست و از مرتبه میانی
 بار و نه صحبت نه با مقیمان و در کسان که آتش شوق کلمات الهی تا
 و فروغ شد و بهنگام بصیرتشان گداز گرفت و کسان پرده اگر فطرت
 از ذوق لذت کمال و حبت راحات حتی و حاجتی لذات بهی و اولی
 باز کوشیدن و در حبت و جوهر نشانند بل که از ازل رفعت میانه او را
 گویم و خواهیم که در مقامات آن منزلت قامت بخند و سر و کلاه
 و از هم حبت و روز دارد و در این رسید خبر پسندی و خوشنود و نیر اند
 و در سلوک بنیاد کمال نزدیکی هر سخن و دست قی و دستا بنده و رسا
 از این خبر رسد که یاری و شوق و حبت وی و در و اند و شوق از آنچه باز
 و از دوش ازان سر که از رفعت میانی این صفت دارد و سخن با او
 اگر حاضر است و اگر غایب و اگر به این هر دو صفت از اهل مرتبه میانیست
 شمار ایشان اند لیکن مسافتی در دست میان ایشان که خفته در راه
 باره رو نیز گذرد و شمار نیاید فصل دوم در عنوان آنچ با حفظ
 نفس خواهیم با حفظ نفس همان خواهیم که با حفظ اصل حقیقت و لفظ و
 و لفظ خود خواهیم که اصل برای آن خبر گویم که مایه مرجه مستی فردا است
 از و بود حقیقت آن خبر را گویم که مستی او را سر و ذوات آن خبر را گویم
 که خبر از آن او بود و او خداوند و دارای ایشان بود و چون نفس این
 گویم و حقیقت و اصل ذوات مردم خواهیم که مردم بدان مردم بود و شکل
 و نیابت جسمانی و نه بزرگ و سطح ظاهر و کیفیات اعضا ظاهر و باطن
 مردم است که جان و حش و حرکت دارد و قامت رست و پوست از نور
 بر چینه و ناخن پس و در نفس بدو پای و نه نیر بلکه او را خواش بود و آید
 و چشم و گمان و چشم و از روی نام مردم بر چنین عاقل و چون نام کند م باشد

نیاز

و بنام سر او
 میان ایشان هم

چهره مردم
 و نیر مردم ندانند

برای آنکه سبزه که بر زمین پاشود و لازم کند بر سر سبزه که نه شایع دارد و در وقت
 و چنین که را برای آن که گندم خوانند که چری بود که اگر بدان که آن
 که نوع او را تو را ندانند و او را از آن منسوبان باز نماند و از آن
 چری پیدا شود که او را گندم حقیقت خوانند و راستی آنچه او را پیش ازین
 گندم حقیقت می خوانند خود نه گندم بود و از وی جدا کنند و بنام دیگر
 خوانند یعنی گاه و گاه که آن گندم که گندم بود چون بر انداخته و انداخته
 نه طبع گندم باشد و نه شکل وی و نه فایده و نه منفعتی ندارد و همچنین نام مردم
 بدان جانور است تا مستقیم باشد ماضی بر بینه پوست از منده خشمناک امید
 و هم و خوشش بدان ننهد و شود که چنین جانور را اگر مدد پرورش از وی
 باز نماند و گندم سبب یافت بر دنیا بد تا او بخند ممکن مردم سر دادند
 از فضیلتها و خصلتها حقیقت نه حسی و خیالی نماید چون اندکها درست
 شش است و دانش یقین و گفتار صدق و نمودن و نهشاید بگویند
 و یافتن چیز را بر آن باشد و چنانکه گندم و رسیدن بر آن چیز را بدین
 توان یافت و امثال این فضایل از اخلاق و اعمال و فضایل پس مردم
 نام که از نور این خصال مشاهده و عیان و فعل بود یا بقوت نزدیک
 بفعل بدین نام نیز از اولایق است و هر آنکه بدین نام نرسید و امید
 رسید پس همان است نام مردم را و عاریت بود و بانیازی فصل سوم
 در شرح و تشریح و مردم آلات قوتها و او و افعال قوتها و او بدان آلات
 پدید آمدن و روشن کردن این مردم را که بعضی صفات او را بر شمریم او را
 بهشت جسم از اجسام بسیار هم آورده و مخالف شکل و طبع و کیفیت بود
 گوشت و پوست و استخوان و رگ و فی و عصب و مانند اینها و اینها
 از این اجسام چون سر و گردن و دست و پد و شکم و پاها و جگر و اندامها
 درونی چون دماغ و قلب و معده و کبد و کرم و سپهر و سستی این اجسام و
 و اندامش روشن است و بر همه اجسام از آن روی که جسم اندک این
 رو که بطن اندام کب یا جانورانی حیوان بلکه از آن روی که گوشت
 بر نه انداز ساخته و انداخته و از منی و بیضی و سستی که شسته است اقبل
 باو شاه اجسام که جسم از اجسام جانور و گیاه است که از جسم جانور و جسم را

به نسبت

بهم

بر جسم بودن که او را با جنبانیدن و بر هم نهادن و باره کردن صورتش
 که مقدار است از او پاره شود و نه جسم گردد و غیر اینها می بود و میان جسم
 کار کردن در جسم نام این موکل طبیعت بود و بعضی منطوق در جسم و ملازم گوهر
 در همه حالات مختلف و ازینست که گوشت و استخوان از اجسام با جنبان
 و بر خست و سستی و تری و خشکی و شادکی و درستی و سستی و سستی و کمالی
 و سبکی و در جسم بودن متفق اند و صورت جسمانی همه را یکسان است که
 نه یکی جسم است و دیگری نه جسم و اگر کار نده صورت جسم باز نده
 و چند نه طبیعت را بحفظ آن صورت اجسام جسمی را بر جسم نه جسمی چون
 صورتی دیگر جسم اندکی صورت جسمانی باطل و محو گشتی نماید که چون صورت
 کردی و چهار سو و یکی و سبب و کمالی و لطیفی و کمالی که چون جسم را
 بصورتی از آن صورتکار نده نماید و اگر آن صورت از جسم نده شود و
 صورت کردی و چهار سو و باطل کرد و چون نده و است این صورت دوم
 که است که گمان نبود و باز اول این صورت صورت جسمانی زوال میگرداند
 که دارد و این جسم بود و او هم که جسم نیست برشته و بدست نماند و گمان
 آفرید که جسمانی را هم لیاط چون اجسام آسمانی و جسم غرض مردم که است
 چون معادن و نبات و حیوان پس طبیعت موکل بر یکدست است و نه
 بر کوهر جسمانی فصل چهارم در قوت غایب و جسد مردم را بر وی از قوت
 طبیعت جسم قوتی دیگر است از پرونده و برانده او بر وی پرویش
 و تدریس سباب بقای او و یکدیگر از آنکه جسد مردم بر یکدست که آغاز کرد
 است و نزول جگر او است که آئینده و کیفیات متقنا و عصاره
 تر کشش را کشیده و او را راه گردی و روی بر پهنه و براندن و بودن
 در جنگ گاه و یکین جای طایع بدست و کوشیدن با هم و اگر جالی اقتضای
 در وقت که با مزاج او است بود و بر بی آن حالی دیگر بر بدنش مخالف پیش
 همان حال موافق بود و موافق کرد و نهی می دیگر و بدین او را از تنهایی
 و مستحیل شدن بر حال ناموافق امن و است و او را شو است بود و پس بخشن
 پرونده وجودش را بقوتی مستطیر کرد تا بد و وجودش در و سبب بقا
 ویرا ساخته دارد و یکدیگر و هر چند از گوهرش آتش و هو و آب و خاک با جرات

لکه در اثرش

فصل

که در این کتاب از این که در این کتاب
دقت بسیار کرده اند و از این که در این کتاب

و شش و ترطب و تحشیف برآمد و بکامند بدل و عوض آن بقدر ممکن بود
همی بودند و نام این قوت نفس رویاننده او را خدع و حشمت اند و در شش و
و فرمان بران در همه اجزا جسم بر کار بر فرمان قوت پیشکار چون قوت جاذبه
را در جسم باز دارد و قوت شش که باز داشته ماسکه را نیز اند و شش است که
خسید را و قوت میمیزه که از آن مایه آید موافق جسم بود از موافق جدا کند
و قوت واقعه که موافق را از آن جسم دور کند و از درون بوی بر دهن
را از موافق را بقوت غذا به سار و غذا به آنرا رسان آن جسم کند و با
پوخته و همچنین قوت مصوره و مولده که جمله خشم و اعوان و فرمان بران
نفس رویاننده اند و فرمان ده ایشان و این قوت را با جسم شش و شش
چون قوت شش که طبیعت خوانند که نیاید که طبیعت از جسم جدا شود و در هر
حاله و مختلف که جسم آید و قوت رویاننده و حل طبع و فراج جسم از حال
اعتدالی فی اعتدالی پس جسم را از کار کارکنان خود خالی کند و باز کاردار
و جسم مردم بقوت طبعی جهانی نام واجب هم طبعی از سالیط و مرکبات
انبارست و بقوت رویاننده با همه مستها و محل و ارجای طبیعت جسمانی
در جسم مردم اجزای او و منشأ کارگری و محل اعمال و افعال نفس رویاننده
و قوتها و او در جسم مردم عضو نیست خاص که از آنجا که میزند و از او جدا کند
شود و هر چه از این سوی او فصل عمل در قوت حیات حشی حرکت
ارادتی نوع مردم را بر دهن این قوتها که او کرده شد اصلی و قوی دیگرست
که بدان اصل باید جانوران را از این است و جانور بدان جانور زنده بود نام
او نفس حیوانی و او را و قوتش که قوت شوق و خواستار دیگر قوت آگاهی
و یا بندگی و اما قوت شوق و خواستاری با آنکه منشأ از بندگی و شش و حیوة
حیوان است و حرکت جانور را و او و در روح حیوانی از او فراید و خزانة حیوان
و حرکت دلست از اندام جانور و از او دیگر اندامها بهره یابند چنانکه
بهره و اما قوت آگاهی و یا بندگی آنکه مبدا و مورد و جش و خیال و کمان
و محل و مقام او دماغ بود و قوت شوق و ارادت را او چاکر فرمان بر دار
یکی قوت شوقی است که جانور بدان خواستار چیزها موافق و جوابی غذای لایق
باشد و دوم قوت غضب و طبیعت سعی که جانور بدو موافق را دور کند و بداند

فصل ۳

و از خود

و از خود براند و نفس رویاننده که جانور با همه اندم و جسم زیر فرمان قوت شوقی
جانور بود و محل ولایت و مورد کار او نفس رویاننده و در این قوت جاذبه است و
از وی باید امبار و دیگر بسبب و محل افعال قوت غشی از اعضا حیوان است
و اما قوت ماندگی و آگاهی و گونه اندکی قسم جدا بر طاهر جسم حیوان
و آلات حشمت یکی آگاهی پنا سر در جسم و دیگر آگاهی شوقانی و در کوش و دیگر
آگاهی بویایی چهارم آگاهی حسیدن و از آنجا که جسم را نبودن در طاهر است
و قسم دوم نهان و پوشیدن و در باطن سر جانور چون آگاهی خیال از آن صورت
از او که او و نفس حیوانی چون از حش غایب شود و چون آگاهی قوت غش
مردم و حش را با نفس چون در در باز جوید یا بدلی آنکه حش بوی رساند چون
آگاهی گمان از چیزها از محسوس که از چیزها محسوس یافته شود و این قوتها باید
درونی و بیرونی اینها نفس اند که صورتها مختلف از موجودات در جهانند
اما آنچه در آید و حواس نموده شود و طبعهاست و بهیاء و انواع رنگ و شکل
و از این کیفیات جسمان از کار هر چه در قوت حشی و حش و حش و حش و حش و حش
و در حش و حش و حش و حش و حش و حش و حش و حش و حش و حش و حش و حش
این احوال و صور و منطوق و تصور کرد و از این شش متدین البت حش بدن
صور نفس ضرر باید و در البت حش احوال ضرر تصور و منطوق شوند نه ضرر که محل
آن احوال بود که در حش حش حش و حش و حش و حش و حش و حش و حش و حش
احوال در وی موجود تواند بود و در حش و حش و حش و حش و حش و حش و حش و حش
و حش و حش و حش و حش و حش و حش و حش و حش و حش و حش و حش و حش و حش
شش بوی شش نماید نه شش و در آنکه فیضانی شکل و الوان نکاسته
شوند نه جدا و نه شکل و لون و در البت شش و آواز نماید نه از او از حش
نموده شده باشد لیکن بجز صورشان در حش هم توان یافت خیال آگاهی
احوال نماید نه خداوندان آن احوال و در حفظ همین احوال محفوظ نمایند
که در حش و خیال منطوق و نفس کرده از حال محسوس جهان که از شکل و حش که
محسوس شود و خوف نماید که در حش نماید و از شکل خبر خوب که در حش است
در کمال غیبت و میل نماید و قوت گمان از همه قوتها و دیگر فرمان و در حش
نفس حیوانی نیز دیگر است و بعد و پوسته تر و حش و در کار هر خویش توان یافت

۸۵ احوال و حوادث بوده بلکه نورش از بودنش درون مایه و جمیع کائنات
 بعین قوت کمال از عالم انسانی و حوادث بودی که در اندوای تو نیست
 را حلاله قوتها حیوانی زیر فرمان بهشتند و او از هر غیر نفیر و لجاجه و قوت
 و پس خیال و پس جویس بچکانه و باز قوتها و مدر که خدم و حشم آید و از قوتها
 حیوانی در قوت غرضی بلند تر و پس حیوانی و این قوتها حیوانی که خدم
 حشم نفس اند از اشرار و حشمت بدیشان رسد و از ایشان نفیس نماید و از ایشان
 نماید که موط خدم و حشم او بطبیعت جهانی و متوسط طبیعت در جسم حرکت پیدا
 شود که نفس را با جسم چسبندگی و طاعت و از هر یک متوسطات تواند بود و هر
 قوی میسر بود میان قوی که زیر او باشد بر قوت و قوت فروتر از آن
 و نسبت او با قوت زیر چون فروغ و تابش خورشید است با خورشید و با قوتها
 چون نسبت تابش خورشید با محل تابش و فروغ که از خورشید فروغ بود و متوسط
 فروغ که می لطافت و متوسط لطافت خفت و برین ترتیب هر حال که بدید
 آید پس ترتیب نفس و نسبت او با قوتها و با اشیاء و محمل قوت همین است
 برین ترتیب و چنانکه از اشیاء محمل خفت فروغ و نفوس نباید که می و انجند
 همچنین از نفس حیوانی تا خواست و شوق و درش میقت حرکت الهی بود
 و مایه قوت و الکی درش شوق و ارادت نبود شوق و ارادت نباشد که
 خواست و شوق میتری تواند بود و که از آن الکی بود و باز تا شوق بود
 جنبش و حرکت بدید نیاید و تا جنبش نبود از حیایات نفس و جسم ظاهر
 نکرد و نفس اسرار فرماید است و این قوتها فرمان بران و جاکران می
 جسم کارگاه و عمل کار او و کو هر نفس که بر جسم نماید همچنانکه کارگاه
 نفوس نماید که نویسنده و نویسنده و اکثری که اکثری و جامه و در جامه و ختمه
 اگر چه بصورت این عمل از او در محل ظاهر شود و نیز بتدریج و ترتیب ظاهر کرد که
 صورت اکثری بود و پس بسبب که و پس حلقه و پس حیایات اکثری و پس صورت
 اکثری و پس و در محل صفت بعد و در حلقه صورت و در مرکز هیچ نفی
 اختلاف نبود بلکه صورت مختلف و متغیر در کرده و حوادث شوند و از او را
 ما را در صفت این کثرت شکلی افتد و این را با و در ندرند و کونیند که ما را در نفس بود
 کار که نفس و کار بر جوی جسم از جامه و الکی می کمال بود می در الکی که هر نفس دیگر

و کمر

و کو هر جسم دیگر و پس یکدیگر نمایند لیکن با مقین نه انکه جنبیدن آن طایفه از ایشان
 خاص است از آنکه با جسم را و جنبش را می جنبش و عمر با جسم و اگر جنباید
 بودی بر جسم او را نیز یافتی اینها یک جسم و جنبش او را با جسم و اگر جنباید
 جسم را نسبت نماید جنبش و نادریدن ما را و نسبت کو هر جنبش و کو هر جنبش
 و صورت حال حال و از شکل یکدیگر از کو هر جسم حکایتی در هر جسم یکسان بود و همچنانکه
 جسم بودن یکسانند پس چون تعاقب صورت و اختلاف احوال در اجسام مایه
 جان است که در اجسام و حشمت و کیا و در جسم جانور به بدن چهار که در
 اجسام است و تنها شک نماید و در خردمند را کمال نه از دست جسم است و جسم را از خود
 نیست آن جنبش و کرشم و بران چه ضررانه از خود بود و از خود بود و پس
 جسم را این حال از جسم بود و در جسم نه جسم بود و آن ضرر را که در جسم است
 و از آن و این حال جسم آید تمام نفس خواهد بود و اما سبب نماید جنبش و نادریدن
 کار که و جنباید جسم حشمت با یک جنبش جسم و صورتها و متبدل بر جسم و جسم را
 بنیم است که جسم را شکل و صورت و مقادیر و الوان جسم را توان یافت و این
 نه جسم بود شکل و صورت مقدار و در کون الوان کیفیات جهانی و از نسبت
 که از حیایات و زنگی که صفت دست نفس است و جسم جنبیدن خواست مرتب
 نفس و جسم توان نمود و اما میان وجود و یک از قوتها بدلائل و حج و جگر
 احاطه انسان بشر و تفصیل برادران ما که در زمان مشین بود و در آن استانی
 نمودند و در کتب پویند و قصد و انگ ماسوی آن مغنیت که از کتب است
 نمی توان یافت و از برورد کار بر ابرامیدم که اسان کند بر نمودن آن
 و برادران ما را یافتن آن و رسیدن بدان برور کرد و اند و پس از همه
 سامان و نکر دارد که اوست بران توانا و از نهان درون خویش که آن
 آگاه و دانای السلام متصل مستم در آگاهی و ادان از نفس مردم و حاکم
 و خاصیت و مرتب او بداند ای برادران و پس جو که مردم را برادران
 ازین نفوس و قوی چه نسبت از همه که نمایه تر و کو هر غیر و بیایه وجود
 بلند تر و نفس حتی حیوانی و نفس رویانده و طبیعت جهانی مایه خدم
 و حشمت و اعوان فرمایان که از ان و رسانند کان امارا و نید نوی یکدیگر و
 چه که ما در سخن مشین بدان اشارت کردیم و از معنی نام نفس مردم عباد

این بود که دوست اصلی و حقیقت مردم که مردم بدست نوریت الهی
خود روشن و دیگر چیزها بر روشن و حال اوقیاس این خاص مردم دو کویست
در یک حال کویند بقوت و در دیگر حال کویند بقوت اما نشان آنکه
بقوت بود بقوت که شخص خود مردم با و از چیزها که بود و از او ای که و غایب
و نشان بقوت بود و نشان آنکه بود و بخود روشن بود و از خود که بود و نشان
است و این خاصیت نخستین است و دیگر چیزها روشن کردن در نخستین
و آنکه بودن است از چیزها و این خاصیت دوم است و دیگر از خاصیت اول
و از برای این خاصیت شاید گفت که بقوت است و از برای خاصیت اول
کویند بقوت لیکن چون چیزها بوی روشن شوند چیزها بوی تمام و بقوت باشد
و تا او تمام و بقوت بود آنچه ما تمام و بقوت باشد از و بقوت و تمام می رسد و با
مال روشن بودن خود و روشن کردن دیگر چیزها را که از سر کویند که خود را
حراست است از روی پیدایی و پوشیده که مرتبه بود که از امکان کویند و آن
چیز را که در آن بایه بود ممکن و وجود ممکن پوشیده بود و چون وجود
در نقطه وجود و جامه در شب که مردم را در نقطه موجود و کویند و نه جامه را در
بل ممکن کویند از پوشیدگی وجودشان و این بایه نور بود و در وجود و بایه
و دیگر آنکه از امکان پیدای بود لیکن جز او را و بر خود پوشیدگی و چنین چیز
را مانند کافش موجود کویند که آن چیز را خود هیچ نام نتواند گفت و این
وجود اجسام بود و قوتها و طبایع جسمانی را که وجود ایشان اگر از امکان جدا
نموده و جسم را نمودند و با و قوتی و طبایع جسم را و مرتبه دیگر از وجود و آنکه
از خود بخود که بود و روشن و آگاهی از آن خود را باشد و هر آنچه روشن بود و
از آن او شد و این بایه وجود عقل راست و نفس عاقله هم عبارت از این
موجود است لیکن آنکه کویند که بقوت بود و در این خاص مردم نشانها و
پیدا نمایند و چون با خود نمودند و با و یکی شود ما نفس را از او بقوت و عقل
خواستش و با و پیش گفته که نورانی الهیت خود روشن و چیزها بوی
روشن همین خواسته ایم و روشنی یافتن است خود را و این کمال وجود
و این هر دو مرتبه دیگر از امکان وجود و آگاهی که هر وجود ناقص بود پس اگر در آن
و یافتن خود وجود عقل است و دیگر وجود است یا نباشد عقل عقل کلیت نه جز

بسیار

بسیار که عقل باشد بلکه عقل نهایت روشنی و وجود است و بعد از نشان و از
که شاید گفت بعضی اشخاص مردم را که فلان شخص متعالیست ظهور از عقل
را و دیگر که از دست و دست خدا و نشان یکی و دیگر را کویند غایت کمال او را
و دیگر را کویند هیچ شایستگی ندارد و با و هر چه سخن نتوان گفت این
عقل از آنکه نتواند و است و چنین گفتار که چون مدف با و بود از آن بود
که مشتاقان را آن نفوس خضر و پیش گیت لیکن از آن اشخاص بعضی جان متعالی
تر و دیگر باشند و بعضی دورتر و غیر عقل که گیت نه آن گیت که او را با و
و از او باشند تا هر عاقلی را با و رسد و نه نیز از نفس متعقل فعل کند و کویند و بعضی
در یک کند و پس دیگری رو و که از او با و از آنرا اندر بود که مقداری دارد
و وجودش چون اجسام و عقل جسم نیست و مقدار ندارد و نه در جسم فرواید
ما مقدار جسم متعقل را و چون الوان و کیفیات دیگر و نه کار کند و در هر یک
خود ملک فرو نیست مانند لقیومش جل جلاله و از او غایب است یک از پس
یک که نخستین فردش دوم را بایه دارد و دوم سیم را و سیم چهارم را و آن
نظر است از خود و خود و روشن نمودن خود و هر خود را و نفس عاقله را و دیگر
مردم دو قوت یکی نظری باشد عقل نظری که جان اشخاص اکاه و و آن
باشد و دیگر قوت عملی نام و عقل عملی که اشخاص مردم بدن قوت کار
عقل کنند از ضیاء که کویند کون نمودن در همه اسباب ریش از سبب
خورشیدها و پوشیدگیها و کسر دنیا و ازین سبب اعمال و افعال مردم در کارها
حیات خویش با افعال دیگر جانوران نماید و عقل نظری فرمان خدای عقل
علمیت و عقل عملی فرمان ده بر نفس حیوان و جمله انبیا عی بر زمین کویند
شد و با وجود نفس عاقله بقوت محتاج نیست به ربانی و بخت که جان پیدا شود
از آنکه پیدا کنند و وجود نفس عاقله هم نفس عاقله بود و هر نفس عاقله را
تواند کرد و نه بروی روشن توان کرد که فایده بر آن و بخت دانش خود
و خود را جز خود نتوان و اینست و این صفت نفس عاقله و عقلیت
یکی شاید بود که از آن نفس عاقله چون بقوت باشد مردم نه بقوت نفس
عاقله بقوت عاقله بقوت را از قوت بقوت بقوت بقوت بقوت بقوت بقوت بقوت
و بر آن لیکن چنین اما از اشخاص مردم در بعضی از قوت بقوت بقوت بقوت

سیری و حرکتی بود روحانی نامش فکر و مبادی وجودش هم آنچیز بود و دیگر
و هر پنج وجود دیگری از او روشن کرد و بسبب وجود روشن وجود و گفته بود
خود بود و آن چیز روشن تر بود که چیزهای از او پوشیده تر بود و
در روشن نکرد و در این کلمات در پنج اول دانسته شد که فرومایه از
وجود وجود و کمالیت و معنی انظار انسانی باشد وجود نسبت و فروتری
این مایه از او پوشیده یک و نامی است دوست و برتر ازین مایه وجود است
که اگر بر جسم روشن است بر هر جسم که نفس است بعد است و این که
مرتبه و تفریق وجود و نفسانی و روحانیت در روشنی و پدیدانی از آنست که
جسم بدو است و هر او را روشن کرد و وجود عقلی از هر مرتبه برتر و برتر
و پائیده تر است و وجود عقلی اگر روشن بود و در نفس وجود و نفسانی از روشن
است پس وجود نفس بعقل باشد روشن کردن نفس وجود و جسم را معلوم
نفس بود جسم را از نام معلوم است معنی سخن مایه که جسم را وجود و در نفس روشن
و هر نفس را روشن است نه جسم را وجود و جسم را پوشیده یک و نامی است
و معلوم بود پس نفس روشن و معلوم مایه بود و جسم وجود و نفس عقلی
کنند و معلوم باشد پس عقل روشن کنند و عقلی سابق بود و در نفس پس نفس
دارد و از جسمانی و جمله اشکاف اجسام و عقل مبادی نفس باشد و نفس
مبادی که هرادی و کوهرادی مایه جسم و جسم مایه غایب و غایب مایه جسم
جسم مرکب مایه جسم روئیده و جسم روئیده مایه جسم زنده و جسم زنده مایه جسم
باشد و گفته و چون بدن مرتبه و مراحل باز کرده و با جسد و هر که تعلقات
بعاد خود رسیده و وجود و نفسانش بر خاست چنانچه دانی چون با نامی رسیده
تا دانی باطل کرد و چون عقل بود عقل از مبدع عقل گشته باشد که عقل فروغ
داشت و فروغ از خدا و نور فروغ باز نگردد پس بدین ای برادر این سخن
که خاصیت کوه مردم که در میان مردم بود آن غیر است که بدان خود را از جسد
خود جدا کرد و میان النوع موجود است را از روحانی و جسمانی و جدا کردن و
جسد کاف و زنده ولی جان از یکدیگر جدا کرد و جدا کرد ولی روحانی و عقلی پس جدا
کردن او چیز را از همه چیز جدا است بدین روحانی عقلی حقیقی نام شد
این سخن تباثیه الهی و الطاف نامتعالی نموده گشتی سویم در بیان حجاب
نامیت مردم میان دو طرف نقصان و کمال و این چهار فصل است فصل اول

سیری و حرکتی بود روحانی نامش فکر و مبادی وجودش هم آنچیز بود و دیگر
و هر پنج وجود دیگری از او روشن کرد و بسبب وجود روشن وجود و گفته بود
خود بود و آن چیز روشن تر بود که چیزهای از او پوشیده تر بود و
در روشن نکرد و در این کلمات در پنج اول دانسته شد که فرومایه از
وجود وجود و کمالیت و معنی انظار انسانی باشد وجود نسبت و فروتری
این مایه از او پوشیده یک و نامی است دوست و برتر ازین مایه وجود است
که اگر بر جسم روشن است بر هر جسم که نفس است بعد است و این که
مرتبه و تفریق وجود و نفسانی و روحانیت در روشنی و پدیدانی از آنست که
جسم بدو است و هر او را روشن کرد و وجود عقلی از هر مرتبه برتر و برتر
و پائیده تر است و وجود عقلی اگر روشن بود و در نفس وجود و نفسانی از روشن
است پس وجود نفس بعقل باشد روشن کردن نفس وجود و جسم را معلوم
نفس بود جسم را از نام معلوم است معنی سخن مایه که جسم را وجود و در نفس روشن
و هر نفس را روشن است نه جسم را وجود و جسم را پوشیده یک و نامی است
و معلوم بود پس نفس روشن و معلوم مایه بود و جسم وجود و نفس عقلی
کنند و معلوم باشد پس عقل روشن کنند و عقلی سابق بود و در نفس پس نفس
دارد و از جسمانی و جمله اشکاف اجسام و عقل مبادی نفس باشد و نفس
مبادی که هرادی و کوهرادی مایه جسم و جسم مایه غایب و غایب مایه جسم
جسم مرکب مایه جسم روئیده و جسم روئیده مایه جسم زنده و جسم زنده مایه جسم
باشد و گفته و چون بدن مرتبه و مراحل باز کرده و با جسد و هر که تعلقات
بعاد خود رسیده و وجود و نفسانش بر خاست چنانچه دانی چون با نامی رسیده
تا دانی باطل کرد و چون عقل بود عقل از مبدع عقل گشته باشد که عقل فروغ
داشت و فروغ از خدا و نور فروغ باز نگردد پس بدین ای برادر این سخن
که خاصیت کوه مردم که در میان مردم بود آن غیر است که بدان خود را از جسد
خود جدا کرد و میان النوع موجود است را از روحانی و جسمانی و جدا کردن و
جسد کاف و زنده ولی جان از یکدیگر جدا کرد و جدا کرد ولی روحانی و عقلی پس جدا
کردن او چیز را از همه چیز جدا است بدین روحانی عقلی حقیقی نام شد
این سخن تباثیه الهی و الطاف نامتعالی نموده گشتی سویم در بیان حجاب
نامیت مردم میان دو طرف نقصان و کمال و این چهار فصل است فصل اول

[illegible][illegible]

مقامات معراج علیه الصلوة والسلام چون درجات روشن این سبب که
و نهایت خود رسید و با مبدا موجودات نزدیک شد گفت لا اِلهَ اِلاَّ
عَلَيْهِكَ اَنْتَ کَمَا اَقْنَيْتَ عَلٰی فَنَسْکِ اِیْنِ عَالِ جَوَاسْتِ کَرِیْمِیْ کَیْ مَعْمُودِ کَرِیْمِیْ
ما را سحر قوسی و انا و سمانا و ستانیده خود چنانکه باید ساخت و ستوده پس
بدانکه نزدیکان نزدیکان بحق مطلق تعالی مدد برانداخته شناخت و درستان کرد
در رسیدنشان بر دو محیط بود عالم اوست بعلشان و کلم شدن ساخت و درگاه
ایشان در روشن او نماید است او ذات باشد و بشناختی او نشناخت و پنهانی او پنهانی
و بر وجه آورده و بارادت او هر چه می آید است و صفات و شناخت و خدای
یکسان سمانای کل کل و انا و ذات نبات و پنهانی گوهر گوهر و ذرات
کشایش جابرم در بیان اسباب ماری دهنده خاصیت مردم از دیدن کمال
سختی که رفت در فصول کشایشهای پیش که از انشاها بر او ان نشویند گوش
و مانند هوش پیش ما نشویدان نماید و قطع آن سخنان آن مایه بر دو یک سخن
این فصول دیگر حاجت بقیه شمار که ممان انشا که ممانان شیا توان رسید
لیکن بیان و دستر داشتیم که ممان و مقصودی که بیان سخن ممانده شد بعضی
و یک حکم کثیر و فاعلهش را ممانده جاده دانی که در این که این سخنان ممانده که در یاد
گفته و یکدیگر و دهنده اندر این نمیک نشویدای یاران و کار بندیدای پویان
آن سخن را که دلیل که در جابرم راه نشات سوس طلیعت تمام و کمال خاصیت
الکون گویند هیچ چیز قدرت نگیرد و ممانان ممان و هم چنین خویش دوستی نگیرد و ممان
از مخالف دهنده خویش و بر صدق این گفتار جمله موجود است که ممانی دهنده
مطلوب و هم مقبول و هم مختار که اقل از شمس غیر نشود و در کار خویش توانا
تر گردد و بر سر زوری گیرد و خلک از خلک و جسم از جسم برتر گردد و در میان
از جان لطیف تر شود و همچنین جمله موجودات گوید و ممانان را
در صدق این سخن کمان و خلاف یافته پس بگرید و بر اندیشد تا گوهر
شما به یک کمال از کلام که هرست و در موجودات از کلام خویش است شما
نشاید و است که ممان و هم طبع و مانند او که از او نیز گوید و طبیعت با انرا
عاصل کنید و از سخن که گفته روشن شد که نفس مردم از سخن که ممان موجود
جسمانی یا روحانی جسمانی آنست که وجودش با نمانده و در آغاز وجودش

[illegible]

در حق خودی تولد است و لیکن نیست باید که با و نشاء و تعجب و مطلع کرد و مطلع خود
 مستحق منت از اهل ملک است که مردم اگر به و صورت هر کس با هم می بینند
 و لیکن در شایستگی بسند که اهل منوی بر خاسته و با شایستگی مستحق باشد
 کمال با و بعضی با مستحق و با شایستگی با زنده و کوه و کوهی که مستحق کمال است
 نبود لیکن مستحق باشد بعضی خصلت را که در احوالات مردم در نزد
 جماعتی که هر یک بعضی از فنون را از پیش برین بکشند چون می سان و
 مهندسان و کوهسان و طبیبان و دیگران و جماعتی که در بعضی کارهای
 و ران خادق و ما هر یک به شایستگی و شادانی و دیگران از اهل صنعت
 است و طایفه و صنعتی و دیگران باشند که در کمال انسانی ندارند و بعضی
 از فنون کمال است و این قوم هم برود که اندوهی از ایشان صنعتیان
 باشند که دنیا و دوزخ ایشان با اصل از پیش از موت خود را به بود و در دنیا
 چه که ایشان نقصانی غریزی و جبلتی با شایستگی و رفوشتا و دیگر که هر دو قابل
 بود لیکن اگر به و در شایستگی هر دو قابل کمال است انسانی لیکن از این
 آنگاه که شایستگی مستحقان و طایفان را در هر دو از این طایفه باشند که با و در
 استعدادهای کمال خود که دارند و نیست بر باشند مستحق از او چنین قوم اگر به
 گونه اند ما هم با هم با هم در دست انداخته است بود که از هر یک ایشان
 بر خلاف استعدادهای خود باشند و چون بکاران از کمال و پدیدان که با و در
 بر ناکردن کردن لی قطع و یا مستحق و قطع وقت و غیر هم از نه چون با و در
 و اصل انوسوس و غیر و چون بوندگان نیست حتی با و از چون اهل فنون
 خوارگان در ایشان و دیگران اهل فنون قبالان و با کمال که مستحق است
 شایسته با سیاب زندگی باشد و چون با و فایده بر همه اصناف اطلاع دارد و
 بود که در هر حقیقی که طریق توان کرد و اگر به عدوان اصناف بسیار است
 اما چون همه را بفعل و ضبط باید آورد نه بین آسان بود که غرضه خود از اعدا
 بسیار جهانی تنگ نیاید که هر چه در دست تقیاس با موجودات عالم است
 اندکند و همه موجودات عالم بخیر و با هم توان آورد و با و در یک پس طریق است
 و هر یک را سازنی مردم نیست که در خود و احوال خود و خود و خود و انسانی خوش
 اندیشه کند و صلاح و فساد هر یک را باند که در دست و کمال و نقصان ایشان

بهر

از جهت و به درش هر یک که نام نوع از دانش توان کرد و صحبت فرج خود
 را با و در دست از اهل شایستگی را بکشند و از بر و خط از و دفع اسباب
 و انباشت نشاء و را در هر طری خود با طبیبان شایستگی را بکشند و وقت شایستگی
 خود را با لذت بر تان و مستحقان و وقت کمال خود را با کمال کاران شایستگی
 و شهود و حرم خود را با و در تان و شایستگی و با و در تان شایستگی و به و در
 با کمالان و با کمالان شایستگی و شایستگی خود را با و در تان شایستگی و به و در
 با مستحقان شایستگی و وقت و وقت و وقت خود را که سازد و به و در تان شایستگی
 این اختلاف است با طایفه و اهل فنون و شایستگی و با طایفه و اهل فنون شایستگی
 و به و در تان شایستگی و با طایفه و اهل فنون شایستگی و به و در تان شایستگی
 خویش و مستحق نفس خود را با طایفه و اهل فنون شایستگی و به و در تان شایستگی
 با طایفه و اهل فنون شایستگی و با طایفه و اهل فنون شایستگی و به و در تان شایستگی
 اصل چه به و در تان شایستگی و با طایفه و اهل فنون شایستگی و به و در تان شایستگی
 دارد و چون با و شایستگی و با طایفه و اهل فنون شایستگی و به و در تان شایستگی
 غلط لیست شد و یکی از به و در تان شایستگی و با طایفه و اهل فنون شایستگی
 تمام مردم است و چون خود را به و در تان شایستگی و با طایفه و اهل فنون شایستگی
 و دیگران شایستگی تمامی برقی توانا و کمال بر تمام است بر تمام شایستگی
 و دیگران شایستگی است و او می هم توانا به و در تان شایستگی و با طایفه و اهل فنون شایستگی
 و نیز چون وقت ساخت مرتب در با و شایستگی و با طایفه و اهل فنون شایستگی
 که هر یک مستحق کمال است از کمال مردم و هر آنکه کمالی را مستحق بود و
 کمال را از و در تان شایستگی و با طایفه و اهل فنون شایستگی و به و در تان شایستگی
 و از آنکه مستحق باشد و در شایستگی و با طایفه و اهل فنون شایستگی و به و در تان شایستگی
 بکار خیرش باز ندارد و هم شایستگی و با طایفه و اهل فنون شایستگی و به و در تان شایستگی
 بران ترتیب و از و در تان شایستگی و با طایفه و اهل فنون شایستگی و به و در تان شایستگی
 نیاید و کار نهوش و به و در تان شایستگی و با طایفه و اهل فنون شایستگی و به و در تان شایستگی
 خرج و خلیفه حق در بر و در تان شایستگی و با طایفه و اهل فنون شایستگی و به و در تان شایستگی
 فصلی اندر ختم این نامه اتفاق خوشتر این نامه بعد از ان اتفاق و کمال
 خد کا و در کار جمع از با و شایستگی که تمام با و شایستگی خیر سید باشند می بود و به و در تان شایستگی

در شایستگی

در شایستگی

۵
 پس که لا فضل الا لله لا اله الا الله شایسته ماهیة العلم
 چنین گوید که منید و این سخنان افضل الدین الکاشانی قدس الله روحه
 بعد از استایش کرد که اگر من نفس و کم که که انفسی و کم که باکی خود بخدا که
 از هیچ برسد که مایه و ازین دو تو انکه و مایه و ازین دو تو انکه
 توان داشت که قوت و جیت جو و مایه داری غالب بود و قوت
 بر چنان مقصود داشت و مردم مایه تو انکه و دلی نیازی اند و نفس
 از چنان بر آن که بگردانک جز مردم چون از مایه بردش و از است
 و حیوة و دلی خوانند و جویند و مردم بانک دین خوشی ماد که جانوران
 انباشت و مایه بردش و از پیش تن را خوانند و نیزه اند که مایه
 جان ازین خوانند و ازین دو از اینها که کون بود و هیچ نفس از اینها
 مردم نداشتند و از این دو بهر حال انشت را بیا و است تن بر کبریا جان
 و دستار و که و از این دو و از این دو و چون چیزی را بداند و از این
 کند و دیگری را نداند که بماند و از این دو و از این دو و از این دو
 او را بهر حال از این دو و از این دو و از این دو و از این دو و از این دو
 باطنی که تو انکه و نیزه و مندر که و چون مایه بسیار بود و نیزه و مندر
 و نفس مایه و از این دو و از این دو و از این دو و از این دو و از این دو
 از مایه و بردش تن که تن از مایه و نفس چون قدری مایه و بکار بر و بر
 کرد و دست خفنی شود و چون زمان بروی بگذرد و از این دو و از این دو
 و اگر بسیار بکار بر و در جان مایه بردش و حیوة و مندر و از این دو و از این دو
 باشد و من مایه و از این دو و از این دو و از این دو و از این دو و از این دو
 که مایه و بردش حال است طبع بدن و مندر است از چنان مایه و بردش و از این دو
 است از انکه زندگی نروی و ایم مانند و میرد که از این دو و از این دو و از این دو
 حال است غریب و حال غریب و رحمت مایه و از این دو و از این دو و از این دو
 حیوة طبع جانست و چون مرده و از این دو و از این دو و از این دو و از این دو
 است که میرد اکنون چون دهست که مایه و بردش جان و از این دو و از این دو
 و از این دو و از این دو و از این دو و از این دو و از این دو و از این دو
 بود که دانش زمین و دانش خود و یک یک هر دو از این دو و از این دو

خرومی نماید و در ویران آگهی میدهد که خبر از قتل از خرو و قتل خبر نموده
 داده و چون مردم از آگهی آگاه شدند بعد از مدت خرو و سرکش حال گشت
 و مردی می نامد خرو بود و بزرگت مغلوب بلی کار و نامدار شدن
 طریقی که تباری درین مردم از جهلک و دمارنا جیستند خود و در
 وی شدن و میل و کشش سوی جانمای نامایند و کدنه تها تن نامایند
 از طبع و دانست خود و در پیش و در بخت و مکنون و خواب و بیدار
 برانند از خرو بودن و چون مردم را با خبر در راه و در حال خویش نگذاشت
 و در پیش و بخت و گفت و کرد و خرو نیز یکی اوست که دارد و در رفته او شود
 تا او را تکه و آید آید به تنی غلطی و نقصانی بخرج و معا و اصلی که خرو بود
 و جلد و اصل و آید است باز رسانده اند علی القبول و کیل و کانی بایند
 و السلام است نام شد اسم م م م

سپاه افضل الدین در هر جهت با عالم جمع می گشت
 نموده که خواجده افضل الدین قدس الله روحه از مردی نوشته است
 بعد از ذکر القاب میگوید دل عزیز و شرف شرف مستعد و سزاوار
 آلی و انوار شامی با دود خاطر از حیالات فاسد و از دای جهان
 بدی و منفصل و با لیا است روحانی ثابت و محمولات جاو و اقی با و
 و مقرون و دست بلند و درون کشتن بر راه صواب و باده مستقیم و پیش
 عاقبت است با نفس بختی که مکار و نکار شک و بخت از وی که سران
 جان کلکی بر فاسد و از مکار و زحالی و صده تاسی و دانه و با جملی او با
 بنی محمد و الله آدم باغ و پرست و سوزینه خود که در زیادت با دای
 یا و کیم جان دوست در آن تیر و پیک هم از آن نقطه اصلی فرموده بود و در
 مرجهت با عالم کل و اصلی و دای گوری و آراجمای غریبی بلی نموده و
 غریب از می از آن معانی ظاهر گشت سوال نوشت و نمودن چنان چنان
 مسیح و در غر و تاق و تها و از جذبات حق اکنون خرومند را گشت
 شوازه آقا و درین که در تک مودس عالم و مقام مودس مقام اصلی
 که اگر اصلی بودی و کوری هر که سوخته از مالی کانی کردین و نیز از بی
 ماری که چون از مقام کوری و اصلی خود چیزی دیگر طلب کرده می و یکی خود
 سوزی این شش استی و از روی شوشت خود را پشت بای زدن و از دست
 دنیا و دست باز کشیدن و باز کردین با نریه سوی معانیها العلیف و حقانی
 خیرا همه دانست بر عالم عقل وستی تمام و نه خلی انجام و باز کردین کانی
 کوته و در باز کردین طریقها فراوان پیش گیرند و هر یک که معاد خود
 و را از آخرت بطریق که بهتر شناسند ساخته گردانند و نمند اگر آن دوست
 انصافی باز گشتن نمود و با عالم خود خاستن پس بگویند تا پیش از آنکه شناس
 سیده دم چری رسد و طراوت و خوبی تن مایل و نیز مردکی و با بزرگ
 و جهان نمند که گفته اند چون از خدا کار بجا و در آید و پیش از آنکه
 گویند شخصی بر و در پیش تو به میگرد و چون پیش آمد رسید از و رسید به صفت
 توجه بودی جواب داد که نای زدی گفت براد که بگردد و بای حق توانی
 کردن این ثابت مرکز نبود ای بسا سالکان صافی و یاران کوشنده

در وقت کان فی ارام که جان که از بدن باو بر میان بستند و تن بر زیر آن جان وقت
 و گنیدند و بگردید و میان نهادند و دل و بکر بر در شخصی با بخواه از دکان بر
 چیده باو نه و یکبارگی از سینه است و در است خشی که گشته و در او توکل
 بر خود بسته و بستند و معلوم حکمی و فلسفی می باشد و صعب و دشوار است و در دنیا
 غلطی حاصل که در دوی از است و در استاری سویی عالم عقل و جهان عقلی
 آورده و دست در سینه عالم جسم و نفس نهاده و هرگز از کلمات حقیقت
 بحقیقت بوی عشق نشان نرسیده و در عالم خود جدا گشت و وقت و اگر گشته
 است که از این زیر قدم فرسوده و اندک طلبش برود و جهان همورند
 آنکه از پیشوایم که ایشان هرگز نزن حال چنانکست که او بودند
 از یکدیگر را از این اندوخته بستند و طلب معقولات که در عقل خود نداشتند
 و بهیچان محسوسات که هر وقت از نفس بودی کردند و نه باشند کی میان عقل و عاقل
 و معقول هیچ است و وسط نهاده بود و عاقل و معقول خود را در این است
 و در باو میان محسوسات محسوس و محسوسات و محسوسات باو تا جان آلات
 و وسایط محسوسات محسوسات را در باو و نفس نهاده که خواج محسوسات
 توان یافت و عقل هرگز که خواج و معقول خود نهاده که نیست از آنکه معقول
 از عقل یافت و او را در عقل باشد و بداند که در او معقول از او معقول
 که در آنکست چون معقول از او در باشد نه عقل باشد که عقل که بود که معقول او
 باشد و محسوسات از آن که معقول بود است که محسوس در او نهاده و کلامی
 محسوس از عقل بود که می قدرت و در عقل هیچ خبر قدرت نباشد الا عقل و آن
 معنی که در عقل چیزی قدرت بودی پس چیزی در عقل او را عقل آوردی و عقل
 که دانی و عدم باشد و نه دانی و عقل و انسانی را عقل تواند و در هیچ خبر
 و عقلی قدرت نخواهد بود که در عقل باشد و محسوسات و محسوسات و عقل و در
 باو عقلی آید از آنکه محسوسات و محسوسات و در عقل باشد و در عقل باشد و در
 عقل کمال و دنیا محسوسات و وسایط نیست عقل و دنیا و معقول است و در
 عاقل معقولات خود و او را عقلی را باشد با او که در آن عقلی را می قدرت از
 در او بکار و در عقل معقولات خود و او را عقلی را باشد با او که در آن
 معقول خود و او را بکار بکار از آنکست خود عاقل و عقل و معقول است و اعمال

معتبر و معتد

در باو محسوسات محسوسات

از محسوسات

در معقول و در عقل

نه چنین است اگر چه محسوسات محسوسات بود و لیکن باو در سینه
 از خارج در سینه نیست یکبارگی را و غیر محسوسات محسوسات را که محسوسات
 یکبارگی در باو از آنکه محسوسات محسوسات گشته و در سینه یافت و در
 صورت محسوسات از محسوسات محسوسات محسوسات و در محسوسات محسوسات
 و تحقیقی از آن محسوسات محسوسات محسوسات محسوسات محسوسات محسوسات
 نهاده و در محسوسات محسوسات محسوسات محسوسات محسوسات محسوسات
 یکبارگی نهاده یافت و بر یافتن آن محسوسات محسوسات محسوسات محسوسات
 محسوسات محسوسات و نفس معقولی و دیگر محسوسات محسوسات محسوسات
 پیدا کرد و در آن محسوسات محسوسات محسوسات محسوسات محسوسات محسوسات
 و کانی که طلب سلوک ایشان در ادق بر نقطه و قانون بود و محسوسات محسوسات
 نزل خود را باز نمیدیدند و انانیت را دیگر از سینه باز نمیدیدند و محسوسات محسوسات
 و محسوسات محسوسات محسوسات محسوسات محسوسات محسوسات محسوسات
 جزوی مرکز هرادی چنانکست باو می تواند نمود و محسوسات محسوسات محسوسات
 او را گرفته باشد و محسوسات محسوسات محسوسات محسوسات محسوسات محسوسات
 نهاده باو محسوسات محسوسات محسوسات محسوسات محسوسات محسوسات
 باو که محسوسات محسوسات محسوسات محسوسات محسوسات محسوسات محسوسات
 یکبارگی در باو می قدرت و اگر باو توان این کار را محسوسات محسوسات محسوسات
 جزو انسان که از محسوسات محسوسات محسوسات محسوسات محسوسات محسوسات
 بطریق سویی نزدیک و نه دانی محسوسات محسوسات محسوسات محسوسات
 جزو محسوسات محسوسات محسوسات محسوسات محسوسات محسوسات محسوسات
 اسباب مرکب و عقلی محسوسات محسوسات محسوسات محسوسات محسوسات محسوسات
 و انانیتی و از این گونه بسیار محسوسات محسوسات محسوسات محسوسات
 بهیچان نهاده و محسوسات محسوسات محسوسات محسوسات محسوسات محسوسات
 مثال باو که این محسوسات محسوسات محسوسات محسوسات محسوسات محسوسات
 است و این محسوسات محسوسات محسوسات محسوسات محسوسات محسوسات محسوسات
 محسوسات و ایشان در بعضی احوال فرمال طلب مجای آورند و در بعضی محسوسات
 محسوسات محسوسات محسوسات محسوسات محسوسات محسوسات محسوسات

دیگر

محسوسات محسوسات

نشین از ذوق جان کوبه و روح معیوس به جز دارد و در آنکس بین
از صنعت استخوانی نفس رنگ آمیز که گویند و از این مشعر پیش این
خون روانه است اگر چه در حکایت است و لبها فیه ولی با کلام حق است
و از آن حکم انعام و فاضل محمد بن محمد بن الدین رمانیک بر او است که
از شواب رحمت مالک کرده و بختش باز رسیده و رساله عابدینش در دم کوب
رسانیده و دست محمد بن محمد رسیده و اگر نام نهند دست ولی در آن بندد
که غرض ختم کردن آن نیست و این سخن سر بیاورد که در بیان ختم نمودن
الحق و اول الکلمات دلی لغت العربی این نیند که کلمات ربی و مخصوصه و
موانع الکلام شریفه چنان چنان پیش نیست صفحه زیر القوس چنان و
که پیش نیست و بعد از نظر عبارت از این خالی باشد پیش از آنکه
و شهادت و اعدا عبادت و در جانی محمد بن و آسایش بخشش ولی موی و کله
و در حد حد حق محمد و صلوات الله علیه و علی آله و سلم

[illegible]

مردم و جزوی چون استیحا می مردم ندیده دیگر و غیر آن که اصل ندیده و
 و مردم و صفت و مردمی بعد از یکسان باشد و در یکی بیشتر نبوده و در دیگری
 کمتر و یکی مردم تر باشد و دیگری ضعیف تر در مردمی و یکی را نه بدان
 جز نباشد و جزوی را بدان یا نه که جزوی است را بقوت حس یا نه یا نه بدان
 یا بقوت خیال چون این مردم دانم و این لول و این لول و این
 طعم و این طعم پس در خود و جزوی که با نفس خرد کلیت آن جز را که نسبت
 آن جزوی بسیار بود و همه را یکسان دریا بعد چون می دانند و از دیدن
 آن لول شید و آن لول بسیار و آن لول بسیار ندیده و اگر به او
 بسیار را یکدیگر مختلف نیستند و بعضی احوال بر ذی و بعضی لول یکی بود
 و صفت همه لول بود یکی باشد و جزوی را با الت جزوی لول
 و یکی را بقوت یکی و وجود جزو مختلف بیشتر نولد بود و یکی از نفس و
 تغییر و در باشد اکنون اما اقسام موجود است جزوی را بر هر یک پس از آن بود
 کلی را یا آنچه که هر دو از اقسام موجود و گفته ایم بعد از آن بسیار مختلف
 بر دو از اقسام موجود و در این نیز با و کنیم و نفوس و نبات و حیوان و بشر
 و در نماید و تعالی چه و قدرت است اما در بسیار از این کثر را در
 اقسام موجود است جزوی موجود است جزو و دو گونه اند اصل و فرع
 اصل عالم است و فرع متولدات دری را با لفظ عالم مجموع آن موجود است
 و اینو اهر که اند و آن فلک اقصی است و استوار این عالم زمین با هر آنچه از
 احوال و قوتها و آن مجموع است از افلاک و اجرام و غیره و یک است و از
 غضا و حار که و طایع انبیاء و از فرع متولدات عالم این چون لول
 و اینصاف معادن و فنون و تنبیه از گیاه و شجر و کوه کوه جان و غیره
 نوزاد یافت با خیال ادراک آن ممکن کرده و ذوق خیال ادراک بخش ادراک
 محال با که در کات بر دو جزوی باشند است که یکی آن جز را توان
 که حاضر بود و صورت آن است در حس منطبق کرد و بعضی جوهر است شیمی
 بصورت محسوس نماید و بعضی از یک است که آن که کرده و خیال را
 در حس محسوس شده و ادراک کند و یکا هم حضور محسوس و چون عاقل
 کرد و جمیع محسوس از آن که بود و در عینش که تواند بود و ادراک خیال را

بود و خاصیت موجود جزو شخصی است که کثرت در نباشد و در وجود
 نه در وجود و هر وقتی چون شخص ندیده که بسیار جزو تواند بود و در وجود
 و بسیار جزو را که همه از مشارالیه باشند و یکی اگر یک معنی بود و یکی
 حقیقت در خود و هر چه از خود شاید بود که بسیار باشند و نه بدان
 حقیقت و خود در هر چه از خود شاید بود که بسیار باشند و نه بدان
 حقیقت یکسان و اگر در وجود و هر وقتی بسیار نباشند در وجود لول آورد
 که یکی که بدان یک معنی موصوف کرد و جزو آن است و این است
 و هم آن است بسیار لول آورد که در معنی آن است یکسان باشند
 این عالم با هر چه در او است با اصل و فرع هم جزوی که در وجود که در عالم
 را در وجود لول آورد و در وجود بسیار عالم باشند که همه این عالم
 باشند و نیز جزوی را وجود یکی بود و لول برای لول و خاک هر آنی را
 جزو و هر جزوی جزوی که لول مشارکت حسی توان کرد یا انسان یکی
 و حیوان یکی که مدار آن مشارکت کن انسان و آن حیوان باشند و بشر و در لول
 انسان یکی نه آن جزوی انسان بود که اگر شخصی جزو را یکی بود و یکی
 باطل نکرد و چنان که متولدات که فرع عالم اند باطل شوند عالم باطل
 است باطل نکرد و نسبت موجود است کلی نسبت موجودات جزو
 همان نسبت اصول است یا فرع که وجود فرع از اصل بود و وجود اصل
 از فرع خود نتواند بود و در هر چه از این کثرت از اقسام موجود است کلی
 موجود است کلی از دو قسم بر دل نباشند با مرتبه علیا بود که از غرض
 کلی نباشد و همه کلیات و یک از اقسام دی باشد یا نه طرف اعلی بود اگر
 و این نیز اقسام باشند و فرع و اما قسم اول از کلی که با و که بر معنی شی و
 است که معنی شی و موجود و فرع و قسم کلی و یک نسبت عامتر از غیر موجود
 و از فرع و اقسام هم شی و موجود و هر چه و عرض است و اقسام اعراض و چهار
 در کتاب منباج مبین یا و کرده ایم و گفته من این نامه و گفت باشند
 که یکی داد و شد و از خود خود و صفات وجود خود و ذکر اقسام کلی
 رفت که ادراک معانی کلی صفت وجود خود است و هر چه کلی از و هر

خودست قوت نفس است بلکه عقل است و چون خاصیت دیگر است نام
نیز در شود گفت روحم اندر آتی و ادن از آتی و علم که چیست و این
یک نفس است آتی علم یافتن خیرست در خود و هر چه بود میتوان
و مردم را ممکن است از هر چه را بدانش پس چون مردم همه جز از این
در خود و میتوان یافت آنچه نبود در خود همه چیز را بود پس نفس مردم عالم بود
و محیط همه چیز را که در دست اکنون حکایت کنیم که همه چیز را چگونه در دست
است با که ما در پیش کشیم که موجود است با یکی از این خبری و یکی اصل
و حقیقت جزو است از آنکه جزوی از اقسام هست و خود یکی باشد
و قیام فرع و مناج باصل بود و یکی محصول بود و جزوی محسوس باخیل و این
عالم که طرفی از او فلک اقصی است و طرفی مرکز زمین با هر آنچه از دست
و در دست جزوی از او یکی را یا جزوی مشارکت است و در حقیقت
و نسبت و وجود و کلیت و جزو است میان ایشان مخالف است مثلاً
نوع مردم و شخص مردم که در هر دو هیچ شباهت نیست میان ایشان هیچ
اوی و با آنکه یکی غایت و محقق و یکی واصل و یکی شخص محسوس و دیگری
و فرغ و دستند و عالم از هر دو موجود و جزو است ابرام فلانک اندو اجسام
عصری و متولد است وی که اجسام مرکب اند از عناصر و مرکبات از عناصر
بعضی بی جانند و بعضی جانور و آنچه جان دارند بعضی حساسند و بعضی بی
حس و آنچه حساسند و بعضی خردمند اند و بعضی بی خرد پس چون مردم
جسم عالم را در یا از فلانک و عناصر مفروضه اند که جسم او با جسم عالم را
حقیقتاً کسبیت یکی باشند پس کسبیت که باقیست و در او کسبیت
و چون اجسام مرکب را بداید جسم وی با هم مرکب در اجتماع
یکی آن بود پس جسم مرکب را که باقیست بود دست و در او چون
را در خود و ساقیست و مردم از روی لغوی و تمویذ و تولید همه اجسام
یکسانست پس آنچه باقیست بود دست او را و چون حیوان را دانست
و مردم از روی حس و حرکت را ذاتی حیوان است پس آنچه یافت بود
او را و چون مردم نوع مردم را دانست و مانند همه مردم است پس او را
یافت و خود را که یافت بود دست او را و بودی یافت و در پیش کشید که بود

۱۰۹
اما نفس روئیده و نفس با نور و از آنکه انانیتش روئیده و نفس جانور
و نفس عام ظاهر گردد و در آن نفس انسان و نفس حیوان بود و نفس حیوان
بجسم سرشته و نیز جوئیده و در آن نفس حیوان و نفس روئیده و نفس
حیوان با نفس روئیده بود و یک نفس انسان بود و نیز جوئیده و در آن
انسان هم نفس انسان بود و چون از این است اینان بذات خود است
خود را بداند گفت که نمی تواند که خود را بداند و پس تمام طبیعت از خود موسمی خود را بشناسد
کاری بود و این در هر دو حکم آورده و بنمود انشا الله و در هر دو حکم انشا
الله انکلی و اولی از مفسر است و خود و خود موجود است بسیار را چون تعریف
رود و هر یک را با نفس خاص رده و اختلافات آنها بسیار است اختلافات آنها بسیار
بود و خاصیت هر یک حقیقت آن چیز بود و هر حقیقت سببی از سبب
چنانکه اگر کسی طویل باشد و اینست مثلاً که طویل چیزی بود و طویل چیزی خرد
بود و طویل خود نبود و از آنکه باید که محسوس هر یک از آنها است بود و یا پس او
تواند بود که طویل است پس چیزی سببی از آنانی بود که طویل و خرد و طویل و خرد
و اینست بود که محسوس نام مردم بود مردم از برای غایت مردم است و مردم
مردم است مردم است پس مثلاً از سببی نفس مردم است و سبب مردم است
و یکدیگر مردم است که در سببی اینان هم قرار بود و یکدیگر و یا است و اتصال افراد
هم مردم بود چنانکه در میان مردم در دنیا گفتیم و نیز غایت نفس روئیده
و نفس حیوانی مردم است و اگر چه حیوانات مردم بودند که مردم حیوانات
طریق غایت است پس حقیقت بود و نفس مردم که مردم و ان مردم است
نه حقیقت وجود و حیوان و انسانیت و انسانیت آن حقیقت طبیعت است
طلب باشد آن حقیقت نفس انسانیت پس طالب ثبوت و مطلوب می نمود
خود را طلبیدن خود را از شدن است و خود را دانستن خود را رسیدن و طلب رسیدن
لکه بود که در حقیقت ثبوت بود که مطلوب انهر یک به روی دلو و از آنکه
روی که که انکه از همه وجود بود و شوال طلبید و آنچه از همه وجود بود و شوال طلبید
و ثبوت ثبوت را را است خوانند از غایت ثبوت و ثبوت که است و ثبوت
تعلیل و اثبات خوانند از غایت ثبوت و ثبوت که است و ثبوت که است و ثبوت
و ثبوت و ثبوت بود و چون خود را ثبوت هم نمایند و هم ثبوت و ثبوت و ثبوت و ثبوت

۹۹

پس اجسام عنصری میرسانند تا بمرکز زمین و آن از محض صور و اهل
 ایشان بود با هم تا جسم مرکب بر جو و آید و ترکیب قوت تضاد و کثرت
 شود و ترکیب اول وجود و معاون بود که اول مرتبه و مناسبت جسم را
 از وجود و بعضی بود و موجود یافته که از آن ترکیب و ما برتر ترکیب بالی
 رسد که در آن موت و حرکت و غلب از جو و دیدار یک جسم نبات که
 اجسام و دیگر تنوی جسم خود و کشته تا بوی مانده شود و فرایس کشال اجسام
 را همی باید و آن قوت غلب و غلب شانی و نور و اثری و دیگر است از آن
 و شیوه نفس مرتبه فرون از طبیعت ترکیب و مزاج عناصر و مرتبه دیگر از
 جو و بعضی یافتن حتی است که با قوت طلب نباتی حیوان را بود و است
 حتی بسیار انداز که ترکیب حالات اجسام عنصری و فرایس گیر و کفیات
 فزادان کرد و چون الوان و طعوم و روائح و حیات و اشکال و هر یک را
 یافتن بالی خاص بود پس حیوان مانده که روحانی و کفیتی را بالی دریا که
 الوان اجسام را بالی بفرماید و اصوات و حروف و الی و الی
 نفس نیز و طعم را نفس ذوق و کفیات و دیگر از نفس لمس تا احوال اجسام
 همه یافته شود و چون ترکیب و تفصیل بالینی و امراض و تغذیه و الی
 افزون بود یافتن حتی عقل کرد و محسوس معلوم شود و موجود و
 متجدد گردند و وجود و کون متجدد حیوانی معلوم یافت روحانی شود و چون
 اقسام موجود احسانند و ارواح و اقسام ارواح طبیعت است و نفس
 رسیده و نفس حیوانی نفس انسان و احوال این چهاره و نباتات و کفیات
 چون همه یافته شود و نفس هر دم در یافتن هر چه یافت این موجود است
 خود را نیز یافتن با آن چنانکه در پیش یاد کردیم که هر دم هر چه یافت
 از حقیقت آن یافته تا بوی انبار است پس چون او را یافت خود را نیز
 یافت و چون بوده و یافته و پانده را دریافت و خود تم بوده است
 و هم یافته و پانده پس خود را یافت و فایده آن که در این است و وجود
 و دین گفتار و دیگر بسنج نموده ایمان شال الله تعالی گفت و بیوم اندک
 و این از منفعت و فایده علم و آگاهی و آن سه و شصت و در بحث
 اندک فایده است از جمله اسباب است و در حق که شسته اشارت یافته

[illegible]

است بیا که اسباب چهار اندامیه و صورت و فاعل و غایت و اثر فاعلی
اسباب غایت است از آنکه دیگر اسباب لوی سبب گردند که فاعل از
برای غایت مایه را بصورت متکامل و پس سبب بودن اسباب فاعلی
و مادر و صورتی غایت و غایت پیش از همه سباب بود و ذات و پس
از همه بود و یعنی وجود را بوی اشیا بود و در وجود و تامل یعنی در ترکیب اجزاء
سبب باشد چون موجود مرکب باشد اسباب ترکیب شود و موجود
جزو مرکب بود پس و بر چهار اسباب باید و باشد که سبب
فاعل جزوی بود و مرکب و در این سببی فاعلی و دیگر بود و مایه جزوی را
ماید و دیگر بود و چنانکه صانع صنفی چون زر گرد و اشک و در و دیگر که اثر این
صانع و فاعلی و مایه و صورتی نباید و موجود بود و چون مایه سرای که
خشت و گل و گل بود و خشت و گل و گل را نیز مایه بود و چون آب و گل
و غیره و همچنین غایت چیزی را باشد که فاعلی و دیگر بود و آن غایت
را حاضر دیگر بود چنانکه جسم یک عصفه را از برای جسم مرکب بود
و جسم مرکب غایت جسم بسیار عصفه را بود و مرکب از برای اعتدال طایع
متشابه و نامساوی بود و اعتدال طایع از برای شایستگی قبول قوت
حسانی و در حقیقت بود و شایستگی قبول قوت نفسانی از برای دین
و علم حاصل از برای وجود مطلق باید و وجود مطلق عام هویت و در
را بود و این ترتیب و سامان اسباب و بسیار عقل در مکاتبات اشیا و انتظام
اسباب بغایت بود و انتظام غایات بذات و هویت و حقیقت باشد
و مابقی باید و سبب شریفتر خواهد بود که غایت است و کمال و اکنون اشیا را
کنیم بغیر که حقیقت و فاعلی نیز خواهد بود است جهانی و روحانی که در هست
و بعد از آن سبب تمامی و کمال و فصل و فاعلی را بیان کنیم ان شاء الله تعالی
در دو مائز گفت و اندر فعل و کنش گفتند که غایت که اندک اندک از کمال
ظاهر می شود و در هر بنا که سبب و فاعل از آن جامع موجود و نبات و حیوان
یکی نیست همه شود و دیگری حتی می باشد چنانکه از کرمی از کرم هر انش در کرم هر
می باشد و از کرم اندک و از کرم این جسم نباتی از کرم نفس نبات در کرم
جسم نبات اندک اندک می ظاهر شود و در هر چه مدت از افزایش نبات

مکرم

دری است و حال حادث شده با هم نباشند ملک عالی نیست میشود و دیگری
عادت میکرد و این حال را حرکت خوانند و تغییر و دین سخن بلفظ گوهر
این خبری نیست و این که در وجود و حقیقت محلی نباشد که پیش از وی بود و گذرد و
موجود شود خوانند که چون دراز یا و بستا و شکل و لون و فعل و صفت که اصل
این احوال خبر در محلی موجود نشود و چیزی نبرد و گویند که بهشت یا محلی یا حال
چون حرکت و یکی بوده و نقد و حرکت و سبب این احوال بود که در وی
کنند و احوال اول نه چیزند و نیست یکی از جهات این احوال است که در جوهر
بود و در سبب نه محتاج چنین همه احوال را بفرموده ایم و وجود هر یک را بخند
و یکی از این جمله غفلت که در سبب وی جوهری دیگر بود و که جوهری دیگر بود و
متغیض دیگر و فعل آن حرکت که از جوهری فعلی غیر از وی بود و جوهر متغیض می رسد و
بجوهر بودن هر دو یکی نباشند و جوهر را در وی معلول کند و مفهوم اول و جوهر
انها را باشند و لیکن مقدم و تاخر متفاوت کرد که اصل در وجود و نیست بود
که اصل فعل یا فاعل خوانند فعل الفاعل را متغیض و جوهری که فعل از اوید و
فعل است و فعل اول و حرکت است و جوهری که الفاعل در وی حواله را جسم فعل
و جوهر اول که فاعل حرکت است و جوهر که متغیض است جسم است و جسم
لا چون فاعل گویند و از این احوال در می بیند و دیگر فاعل خوانند که فاعل
فعل الفاعل را نه بخند بود و که بر جسم باشد چنانکه جسم نفس است و اگر گویند
و اگر فعل جسم نفس است لیکن نه ذات از آن بود که فاعل را فاعل
خاص از قوتش را نفس است و وی صورت و طبع جسمیت که می گویند جسم
کنند و همان قوت جسم نفس است بلکه از طبع است و نفس است که کمال
بسیار اند که اجسام مربوط و اجسام مرکب از معادن و نبات و حیوان
و اجزای انسان هر یک را نفسی بود و منافات آن با نفس فیزی هر
کنند لیکن نه ذات بود که هر یک قوتی که از نفس از قوتها و قوت نفس است
که اگر اصل فعل حرکت است و در این گفتیم که از جسم و طبع جسمانی حرکت یا
جسم آنکه توسط حرکت تواند بود و این نیز که آن جسم بود پس فاعل اول است
و نفس نفس حقیقت و اصل است و افعال نفس بخند بسیارند و سبب حرکت
متغیضات و اجسام و تاخر اجسام و اختلاف احوال ایشان و نمودیم که از حرکت

دور نیست که مرکز را از محیط جدا کرد و حرکت و دور شدن
 پس محیط و مرکز حرکت و سکون و جدا اجسام چندان شد که بر شوقان
 شمر وونی علی اول الشیخ که نفس است و منفعل اول فعل است و فعل اول امکان
 مایه است بعد از حرکت جسم که اتصال و مقدار است مایه جسم صورت
 مایه جسمی دیگر شود و بعد از صورت جسمانی شکل و هیات که از آنست
 و بعد از آن جسم مطلق مایه جسم ممتنع گشت تا بعضی صورت حرکت
 از نفس پذیر شد چون اجزای جسمی و بعضی کیفیات مختلف چون
 عناصر و عناصر مایه اجسام مرکب شدند و مرکب مایه اجسام شدند
 و جسم مایه و مایه جسمی و بعضی این سخن نه آنست که هر مرکب نبات
 شود و مایه نباتی مایه جسم سوال شود علی که هر مایه را یکب ثابتگی صورت
 علی و نبات غیر نفس بود که از آن مایه دیگرند و آن مرکب که پیش از مقدار
 مرکب بود و پیش از مقدار از آن مایه دیگرند و نبات مکرر و مایه آن مرکب
 بود که جسم که چیزی را میجو بود که نیست خود غذا و غیره قبول کرده بود
 و اگر چیزی را میجو که انسان را کرده و بعضی صورت جسمی که نیست پذیرای
 قوت جسمی و حیوانی بوده باشد و هم چنین چیزی را دیگر بر صورتی را پس
 و نبات را از مواد جسم مرکب مایه بود از مایه بسیط تر و هر نباتی غرضی
 را غذا علی بود تا آنکه که مایه نباتی بود که با یکب مایه و فاعل و عاقل
 که فاعل و عاقل بود و فاعل علی که هر مایه بود یا که فاعل که در هر چیزی نه آنکه
 در دیگری هم نه فاعل بود و فاعل نفس بطبع است و حیوان نبات و مرکب
 از حقیقت و اصل است که فاعل است و عقل هر نفس با حیوان است
 که نفس مطلق را و بطبع مرتب را پس نفس را نه مایه بود و نه فاعل آن مایه را که
 مایه اول او بود و از دست و آن جسم است که فاعل از آنکه فاعل اول
 حرکت و مرکب است و صورت مایه مایه که بر مایه جسمانی اندیش فاعل
 و از دست و صورت اولی در جسم صورت جسمانی است که در مرکب
 نفس مطلق و نفس و نفسی بود و بعد از صورت جسم صورت شکل جسم
 و هیات جسم مایه مایه و بعد از آن صورت حرکت یا دوری
 پس جسم و بعد از آن صورت حرکت و اجتماع که از کون و استیالت

خوانند

خوانند و بعد از آن حرکت و در فاعل و فاعل که حرکت جسم بود و بعد از آن
 حرکت حیوانی و بعد از آن حرکت از مایه انسانی پس بعد از آن
 و فاعل نفس متبهر شوند و از این پس مایه و فاعل نباشد و در جسم
 اندر یکب و علت صورتی و فاعلی نفس را به یکب نفس و صورت
 نبات کنند و بطبع دانند و بقوت و آن هر بود پس از آنکه فاعل
 و دوری موجود بود و فاعل فعل است و خود هیچ مایه نیست و از فاعل
 و صفت جوهر است و اما آنکه که بطبع فاعل است از این که نه که فاعل
 دوری نیست و دوری غرضی و غرض و اما آنکه که از آنکه جسم
 بوی می باشند و بطبع خود مایه دانند و بقوت از آنکه دوری نیست
 چیز از خود و در نفس خود مشغول و فاعل نباشد و آنکه که فاعل
 که دانند و آنکه که می دانند و چیز را می دانند و در نفس را چیزی پروان از
 خود ندارد و در آنکه که آن چیز را در خود می دانند و در نفس بوی فاعل
 نیست که اگر چه وجود بعضی حصول نباتات نفس با فاعل است و دوری
 یعنی آنکه معلوم و معقول است هم فاعل است نفس را که جوهر نفس
 نیست و غیر فاعل و نه مایه هم که نفس فاعل و هم مرکب نیست و فاعل
 نفس انسانی را که معقول است و معقول و دوری است و معقول که فاعل
 فاعل را که نفس را فاعلی معلوم نفس را با معقول که مایه فاعل و دانند
 بود و نفس معلوم است فاعل از آنکه جوهر نفس و جوهری و دانند شد
 پس و لایزال که نیست پس دانند شد فاعل مایه دانند که نفس بقوت بود
 و چون توانش فاعل رسد و دانند خود بود و دانند خود و این صورت
 عقل است که نفس بدان نکاشته شد و فاعل فاعل انجام میداد و این صورت
 نفس بود و مایه که مایه جسم که بقوت جسم بود و چون صورت حسیت
 بوی بود و جسم بود و مایه یکب نفس که دانند و بقوت بود و دوری
 که عقل است جلای نفس بوی رسد عقل بود و نفس عقل را پس
 نبود و جسم غایتی و آن فاعل است که غایت دانند خود و این
 است و مایه از آنکه بود و دانند و وجود کلی تمام است که مایه تمام
 و جوهری و غرضی جسمانی و دوری و فاعلی و دوری و فاعلی و دوری و فاعلی

۱۹۰
 و بی بره و جهان رو نیست لی که او را با یک گفت یا ساید که دنیا کلفت
 اند که اندی خلق هیچ سموت و من الا من متکلمین تفرل الامر منین و انما
 ان الله علی کل شیء قدیر و ان الله قد اعطى کل شیء حکما و عیسا علی دم
 اندر بیان آنکه هیچ یک ازین آیات ملکوت حقیت را نتوانست
 این اصول که هستی و زمان و نیست که از هر دو جهان ظاهر حقایق فیضی
 و چونند باطن روحانی کار خیر و دنیا که ظاهر کوش باطنی نشود و چون
 و ظاهر و من باطنی و حق و سستی تا سخن در وقت بدیدار و ظاهر
 و اگر سخن خدای خود بقدر فکر است از او سخن و منای سخن از روش
 بدین خواند و در هر بین اندازه هر جهان را که ظاهر و باطن باطن
 مکان الا که هر سستی بود که ظاهر و من باطنی نفس ظاهر و سستی بود که
 باطنی نبات نفس اعلی اندکی از این سستی که در حقیقت تصور و کمال است
 که از روش است بدیدار و هر که اگر بصر خود هیچ نتوانست ثابت نماند
 نفس اعلی که سرایت از برادر و نبات با حیرت و مکان الا که
 از کار آمدن حیوان خارج و هر یک از خود و سستی و امور و وجود و کمالی
 و نام خداوندی از خود و دور کرده از تنگ این دو نام که هست روح
 و نفسانی مجبور و محذور از یکدیگر خارج و هر یک از این که بیان این است
 و خدای تعالی هیچ و سستی نیست و فراموشی است در این بیان
 آید و هر سستی و ظاهر و من نبات حیوان بدین و و من و کمال و دنیا
 مردم الا که است اجساد و ظاهرش با روح باطنی زنده و در جهان باشند
 و باطن باطنی نفس اراک زنده و در جهان باشند و هر یک از این که
 اگر سخن خدای و منای کوش جسم نبود و خدای شد و هر دو جان تنگ
 که نفس سستی و منای می شود و هم که لیدی مانده و در فی جان که از این
 هیچ هر سستی و منای نفس اراک از این باطن را چون جان بود و در و جان
 هر سستی و ظاهر و من جان هستند و نفس اراک است و در و جان و من
 بود و در میان از عباد و روح باطنی جان ز عباد اندر سستی و من از یک و در
 بر حقیقت و کمال و منای نفس اراک است و در و جان و من از یک و در
 سب که هست که از شرف و روح است و در و جان و من از یک و در

در

۱۹۱
 و بی بره و جهان رو نیست لی که او را با یک گفت یا ساید که دنیا کلفت
 اند که اندی خلق هیچ سموت و من الا من متکلمین تفرل الامر منین و انما
 ان الله علی کل شیء قدیر و ان الله قد اعطى کل شیء حکما و عیسا علی دم
 اندر بیان آنکه هیچ یک ازین آیات ملکوت حقیت را نتوانست
 این اصول که هستی و زمان و نیست که از هر دو جهان ظاهر حقایق فیضی
 و چونند باطن روحانی کار خیر و دنیا که ظاهر کوش باطنی نشود و چون
 و ظاهر و من باطنی و حق و سستی تا سخن در وقت بدیدار و ظاهر
 و اگر سخن خدای خود بقدر فکر است از او سخن و منای سخن از روش
 بدین خواند و در هر بین اندازه هر جهان را که ظاهر و باطن باطن
 مکان الا که هر سستی بود که ظاهر و من باطنی نفس ظاهر و سستی بود که
 باطنی نبات نفس اعلی اندکی از این سستی که در حقیقت تصور و کمال است
 که از روش است بدیدار و هر که اگر بصر خود هیچ نتوانست ثابت نماند
 نفس اعلی که سرایت از برادر و نبات با حیرت و مکان الا که
 از کار آمدن حیوان خارج و هر یک از خود و سستی و امور و وجود و کمالی
 و نام خداوندی از خود و دور کرده از تنگ این دو نام که هست روح
 و نفسانی مجبور و محذور از یکدیگر خارج و هر یک از این که بیان این است
 و خدای تعالی هیچ و سستی نیست و فراموشی است در این بیان
 آید و هر سستی و ظاهر و من نبات حیوان بدین و و من و کمال و دنیا
 مردم الا که است اجساد و ظاهرش با روح باطنی زنده و در جهان باشند
 و باطن باطنی نفس اراک زنده و در جهان باشند و هر یک از این که
 اگر سخن خدای و منای کوش جسم نبود و خدای شد و هر دو جان تنگ
 که نفس سستی و منای می شود و هم که لیدی مانده و در فی جان که از این
 هیچ هر سستی و منای نفس اراک از این باطن را چون جان بود و در و جان
 هر سستی و ظاهر و من جان هستند و نفس اراک است و در و جان و من
 بود و در میان از عباد و روح باطنی جان ز عباد اندر سستی و من از یک و در
 بر حقیقت و کمال و منای نفس اراک است و در و جان و من از یک و در
 سب که هست که از شرف و روح است و در و جان و من از یک و در

و چون از نباتات جمیع رسد انکه فیما فی بعضی رسد و چون بر دم سبزه
 محلات است خرمایست بریده ای که بر میوز و شمار خدای در حال بود
 چهار یا پنج که نفس با نفس سه چون طلائع است است چون زمین و چنان
 و صمد که باید که شست که بنور بخدای مردم رسد نباتات افکار در این
 و باب چهارم باید که علم الله و چون که در کشت که این جبر و مرتبه
 نفس زن تراکی بر خیزد و در مرتبه آن طایفه که حق جل و جلال را
 بر آن مرتبه که شسته است در عالم انان ایند با عبارت خود چون در
 حرکت و در حرکت و در میان سکون و سکون و چون مردم خودی خود
 شناخت و از آن است ملکوت خود با آن است ملکوت آن عالم و در
 که آن چهار نفس از کواکب بر میوز رسد که نفس اعلیٰ منزه و زودی
 نفس و اگر است مردم اندیشه و نفسی که در نفس منقطع که لوح محفوظ است
 منقوری خود و مردم هیچ چیز را یاد تو نیستی و است و اگر نه هر یک که نفس
 ناطقه است منقوری بودی مردم سخن خوانستی گفت و اگر نه نفس
 که اندیشه منقورش بودی صفتها و در دنیا هرگز نیستی و اگر طایفه حرکت
 و سکون بودی بگردنی و منقورش که شسته است به سکون و استی بود
 و حرکت به سکون ساکن ساکن باشد و حرکت متحرک ساکن
 حرکت و باقیه انقوش نفس اصل صفت اندامی و روان بدامک
 ابلیس هر گلی هم نفس خود و شست است آنچه که کار مکاری بود و راه و راه
 کیر و ابلیس که حرکت پیش از آن کرد و بوسه پس نام ابلیس گفت
 و اندیشه نفس انان و از این بین چون جبر نیست که با نور انام
 و دو و بوسه پس بر میزد که این اجسام سرشته شدت بوسه اس و انما
 چنانکه بریده کردیم اندامش و در هر تنی خود و را می طلب کیر و از جبر است
 عاکی امام بریده شود و غلبه که شست بر اندکن دین بود و درانی کرد
 چون مثل نفسی که از جبر است آب و در او است چهر و انگشتی خود و را
 خشک کند و می که در دوی الهی انکه بر در دوی کرد و مثل اهل حیات
 دست چون زمین بود که حیات است و او نفس چو است بود که برای
 نبات مجاری رسد و چو که بوی و در بار آورد و چو که شست و انما

وَلَقَدْ أَنْزَلْنَا

غافل از غریبه شود و عرض سپید طاعت را در پیش بدیند و چون که از فیضی است
 بجز و مندی و پنداری رسد از کلام الهی ولی خبری از غریبه نشود و عرض
 خدای بیانی و انشای که کون می باید تا جتن ایند روشن کرده و کلام
 خاک نشین بپنداست که جان خاک به عرض خدای نباشد و از صورت
 خاک که دارد بریند کشش و در کسوفی و صورتی خیره ترش نماید و ملک الموت
 نبات نفس میو نیست که جان نبات را از آن کسوف و لباس نباتی
 بیرون آورد و با عرض خدای و در کسوف و صورت حیوانش بکار و انشای
 و بیدار خاک و طبیعت از غریبه شود و ملک الموت حیوان نفس است
 که جان حیوان را از کسوف و لباس نباتی براند و در کسوف و صورت
 روحانی و عقلی آردش و در غیبه است که گفته شد بر مرتبه و منزلتی که
 از روی منزل که نیست که در مردم را در مردی از روی عقلی کند و در عقلی
 از روی باطنی کند تا این حال چون آید بود و در غیبه و مست از آن آید بود
 از آن است ملک الموت و با غریزه ایل و حرکت کنند و مانند که اهل غیبه را
 که چون از کسوف تن باز گشته اند از روی باریکشان بود و در انداختن
 فیصله خبر از بدن حال نفس در آن بعد از حرکت تن پاک کردن و
 که از سوی از حال نفس بعد از حرکت تن و با شدن ترکب و حرکت
 و نیست که بهر حال که با غیر که در پی می و آن خبر را از جستی خود میگرداند که در
 خبر موجود شود و هیچ خبر و نفس موجود و مانند شدن الا بطریق آگاهی
 از آن و در اینست که در غیر که نفس مانند در موجود و بنوع و نفس مرکب
 تن را پیش از آنکه نبود و نیست پس مرکب تن پیش از آنکه نبود و نفس
 موجود و شد و نفس را از آن چه زبان بر سبب تعیین چون حرکت تن
 نفس را از آن چه در حرکت تن نفس رسد الا از روی و نیست
 نفس از آنجه که بهر حادثه که بود و چون پیش از بودن و نیست شود
 و مانند را از زبان ملک حادثه ملک تن نیز چون پیش از بودن و نیست شود
 و نفس را از زبان نمیکند تعیین چون نباشد و مانند زبانش یا از آن و
 از آن بود که از اینها علم غفلت را بیدار کرد و در حرکت آید و پس کرده که
 از زاموش کردن آن پیش از افتادن حادثه خودی خود را از این کند

و این

بر آنست حادثه و یقین نموده که کوشش حال حیوان عالی و طبیعت و ملک
 که در کسوفی است و از آن خلق آید و با لطف و توفیق نفس و
 از آن خلق من هر سه باب یکدیگر و یکدیگر این سخنان را که با و است و هم
 و سوم تفصیل نموده از عرض از آن آید که در است و با لطف و
 آخرت و اگر نه حاصل نماید و باب سوم و چهارم که در بیان آغاز
 اینجا است هم در آن باب دوم توان یافت که در بیان ساختن خود
 است و تفصیل علم توحید و توفیق خدای و توفیق و آگاهی و ادان از آن است
 و جان را برین که جان از آنست که هر که از حال این جان آگاه است
 و اندک سر انجام مردم است و هر که از علم توحید و طبیعت آگاهی یافت
 و اندک که آغاز مردم است پس اگر از باب توحید آگاهی یافت این
 هر دو باب اختصار باشد و یکبار از بار آنکه خود آید که سالک را با و آید
 و شوالری و پیچیدگی در بابی بسطی اجمال و کلی بگوید و در دیگر تفصیل
 باز نموده و این تفصیل بعد هر ساید که ممکن از روی یک گفت و در
 و نیز از در لغت بر سبب کرده و نیز به طاعت بر که هر مردم و غیر است
 مستقیم است و از آنکه این مختصر تر نماید و نیز ساید که در از ترسیده شود و هم
 شاید و این نامه غیر است بر چه نیکان حال آخرت باید که بسیار
 و در کسب و نما خود را از دین هوا و نفس ملت شکست حسد عالی
 که این سخن نگردد که این جو بهار جسم است و زاده جسم و از و نفس که
 از این چهار بیابان خلاص نیافتد بود و از این نامه چهار تر شود و چنان که از این
 با کینه و پیش نه درستان و چار این می آنچه قدرت خود در دینش
 افزاید و مرده توانا پیش پیش کرده و آنچه چهار خود و در چار پیش از آید و
 و لاکش بود و سخن و این نامه هم بطریق یا که در این می را نه بطریق آیت
 و حجت و بر آن سبب آن بود که از زودگان نه ممکن را عذر آیت
 حج مانند و قانون آن ساسد و که سخنی ایراد و که در سی آن تالیا
 بر آن رخس کرده و از بر آن کوشش سخن با کینه شود و بر این جان چون کسی
 شری نخواهد است و علم و نفس خود اگر در این سخن آید که بعد از روی
 در کسب کند و از آن نماید و ترسد بل خود آن را و یک است و جستی خود

[illegible]

فصل اول در بیان اقسام حکمت

شکرانده است و چون منظر را مشاهده نمود که فرزانگی و سنجش نامه و دیگر احکام
 منظر را به یکدیگر داد و گفت که این وقت لحاظ طب که آنرا نزد عظیم است
 و این احکام را به سنجش نامه و دیگر احکام
 و منظر را به یکدیگر داد و گفت که این وقت
 اول و دوم و سنجش نامه
 و دیگر احکام

تمام شود و آنرا با نیا نیز شش ابطه فلک و یک لایه بنون حتی محکوم نیا
 خطی غیر منظم و بی حد و اقی انفسه و حتماً قضیت و مسلمو السیما اول انقیاد
 زمان بعد از آن رضا بقضا بعد از آن تسخیر و انقضاء نیز و رب است فلک
 سوف معلوم است که کما سوف معلوم است کلاً و لکن علم یقین است و اول کیم
 بر اثر و ناسمین یقین است که تسخیر بر مبدع من النسخ و شایه و فرخ بعد از آن
 علم یقین است و شایه بر دست بل سوال از آن که هنوز حکم غیب دارد
 بعد از حصول علم یقین بر با علم هنوز حجاب باقی است یقین و غیب
 باقی است یا تراصل کما بنیاد را که قیامت هر زمان در دست ما این
 الهامه عاقله و بر حکمان و بعد از آن بالغ بر حکمان عقید و اصل یقین
 و اندک که هر زمان نزدیک است اقتربت الهامی و هم حکمان و احد و آن
 مکان قرب یوم برود و بعد از آنجا بر علیه السلام دست فوارده
 و یوم و حبست بر کف و با نیا بر شایه هر حال که بود با یک و یوم حتی
 است محکوم که قاله لیس است و با نیا بر شایه است بر ممتنا عقل
 علیه السلام لکن حق حقیقه و عقیده آنها یک قال لایت احاطه الحقیقه
 و درین و لایت اهل الدار بخدا و من و لایت غرض بلی با نیا عقل
 علیه السلام است و ازم فصل چهارم در اشارت حکمان و زمان
 آخرت و نیا چون فصل است مناسبت گوگل فصل اول از او و به کساره
 او حکمان و یوم و در آنست و او و حکمان و زمان و حکمان و یک
 امری از نیا منبوع و مختص بر انسان با عاقله حکمان است بر چنین
 با عاقله حکمان است و نقد بکلی حتی خطه و ارض غیر او را زمان با عاقله
 بر مبدع است حکمان و لکن که بعضی از اول شده و بعضی آخر و حکمان با نیا
 بعضی ظاهر شد و بعضی باطن و چون هر دو ذات و طبع میباشند و هر دو یک
 نام نیست بر چون بر بعضی از اعتقاد عدم و دیگر بعض میباشند و بعضی
 بر بعضی از حکمان اعتقاد غیبت و دیگر بعضی که در زمان نیست است و نیا
 همچنین که در زمان وجود دارد و زمان خیال است که کمتر در زمانی است و نیا
 خرو و مقدور ندارد و حکما آنرا آن خوانند و اگر حکمان با عاقله است بر حکمان
 است و خرو و از او و حکمان است که آسمان و زمین و دو که کائنات

علاء الدین

حاد و نیست و آخرت از زمان و مکان مجزا است چه نقصان منتهی
 افتقارهای که از آن باطل زمان و مکان و هندگاه زمانی و گاه مکانی
 یا انسان قریحه بود و نشان زمان یکمرتبه زمان تواند بود و مانند حال اما
 امر الساعة الاخر البصره و هو اقرب و نشان مکانی نیز این مکان جنبه
 رضیها السموات والارض و ابداع هم زمان نیست بوقت اولیترین
 زمان گذشته پیدا و معا و این بدوی متساویه اقتضای که آخری است
 معین مکان و زمان هر یک صافت کرده اما تعارض قلب زمان
 خفا که گفته اند المیقن فخرات و تو حست مکان انش شرح الله صدره
 الاسلام فهو علی نورین ربهم و الله منفصل خرم و انوارت بخیر طایق
 زمان علت تغییر است علی الاطلاق و غیره و کثرت مجربین
 بعضی موجود است از بعضی پس چون قیامت مکان و زمان رفع
 شوند و مجابا بر خیر و اولین و آخرین مجتمع باشند پس قیامت بفتح
 است یوم محکم یوم الجمع و بوجهی در فصل است چه دنیا کونیه
 است و در و حق و باطل متساویه نماید محصلان و مقابل یکدیگر نشسته
 آخرت کونیه قیامت و یوم یوم الساعة یومید یقرون حق
 باطل خواهند بود لیر الله تعالی من الطیب محکومت محصلان فصل کنند
 بحقیقت حق و بطلان باطل حکم کنند لیر الله من الطیب عن یقین و کمی
 حق عن یقین پس در فصل است اما این فصل اقتصادان جمع میکند که برین
 نیاید جدا یوم الفصل محصلان و الاولین خیر جمع باشد پس روز آخرت است
 خیر نام حق تعالی و صبر احدی اما در حق متقا و نیست قومی باطل است
 یوم هم المیقن الی الرحمن و هذا قومی الطیب که یوم محصلان الله الی الله
 و بر جمیع خیر بر کسی تا مجده ملوک است و در طلب چه بوده است و خیر
 می تواند و درین سبب الله الطیب خلقه و او را وجه و محقق نور است
 و الله طیب تا بخدی که لا حجت احدی هم الله و هم وجه انوار افعال
 در بران بدین ضیاء الی جا که بعد از آن گفته میشود و حاضر گشتن
 اصناف را جمیع خیر کرده باشند و او را الوجه خیر است و خیر بر کسی
 ذاتی انکس تواند بود و با جمیع اهرام قطع هست که درین و الله الواع

3

وَقَالَ

و جو و کل تاریخ ارادت و احد سلطان است و کفر پس هر چه آید مطابق ارادت
 او باشد این درجه رفاه است و صاحب آن درجه همیشه در سبب بودیم
 غایب و این دنیا و دنیا فریب و بدین سبب غافل است از حقیقت و اینها
 چه باطن تمام نیستند از حقیقت نیستند نیاید و عنوان این احد است
 انی باید که گفتش قدرت او تعالی منتهی شود و تا خود هیچ قدرت ندارد
 او خداوند این مرتبه را توکل خوانند و من توکل علی الله و حسب ان الله علی
 توکل و الله توکل قدر او بعد از آن باید که علمش در علم او تعالی مبین شود تا
 خود را هیچ چیز نداند و این مرتبه را تسلیم خوانند و تسلیم بعد از آن باید
 که بود و من در علم او تعالی مبین شود و تا خود هیچ نیاید آن تمام اهل حق
 است از یک الذین انعم الله علیهم و اگر با یک من طاعت شود و در سبب
 ارادت خود رود و ارادت او بهر چه باشد مختلف جماعت حق اقتضا کند و در
 اتباع حق چه هم احد است الهی است و الارض و من می بیند پس از خود انوار
 شود و حیل نهی این باشد و در خود خود را اقتضا حق اتباع و عنوان الله
 کن با رتبه و هو اعدا و بهر چه باشد غافل و اهل اسرار حق مملو است
 متذکر و در ظاهر او نیست ممالک باشد و در سبب جان نادر را نام
 مالک خوانند و بعد از آن باید که او را در علم توکل در کمال باشد و اهل حق
 من و الله می بیند که با او درجه تسلیم و در احوال و من بین الدجالی
 من مکرر و با او درجه توکل حدیث و در کمال است اولیک الذین یستقیمون
 اللامعون و اینها که اقتدا قدرت و علم و جو و طاعت اول اقتضا است
 تا شایع و علم و آتی و سستی مایه و الی که در کمال القوز العظیم است و این
 قوز در من مفاصل اقتضا و جزا شایع و جعل حق و سستی مایه و الی که در کمال
 الجری العظیم است پس بعد از آن در اشارت به حجت طوبی و در حجت زورم
 علم و قدرت و ارادت که مایه و ایام و احوال از حقیقت است و اینها
 ملکیت با عقل الشیطان اما در ظاهر که نیستی با علم امر و او چون تصور
 معقول محسوس که این صورت از ان روی که تصور کرده ایم معقول است
 و با این علم باقیم و از ان روی که در حقیقت است و با این علم
 باقیم و از ان روی که در حقیقت است و با این علم باقیم

پس بعد

پس معلوم و مقدر و مراد ما هر چه ملکیت و درین صورت علم و قدرت
 ارادت است مقتدا باشد بلکه واحد بود و کسی که بعلم او عالم باشد و قدرت او
 قادر بر او باشد هر چه ملکیت در عالم اهل نیست و چنانکه آمده است
 کتب سحره الذی به سحر و بصره الذی به سحر و کتبش کلین بود و طاعت
 منی و پس گفته شد و هو السبع الصبر پس بعد از ارادت او در آن تعلیم کرد
 هم در عالم موجود و منی می و حمد انش کی بود و در غیر مثال در حجت طوبی
 و نیست که هر چه بنشینان را در کمال که از روی ایشان همه دفعه و بعد از آن
 در حجت حاصل باشد و پیش ایشان حاضر طوبی و هر چه حسن تا یک و بعد از آن
 کمالی را که این سه صفت اقتضا کند که محب هر یکی از اینها کمالی توکل کند
 انطلقوا الی الخ لای کمال سبقت لا فلیل و لا یقین من القلب پس طاعت
 طوبی ایشان را در حجت زورم باشد و تا خود در حجت فی اصل الخیر طاعت کند و در
 الشاطین طبع ابتدا و وجود و حکمت که سبب امانات در حجت باشد و شاطین
 سواد هر دو این الشاطین تجری من این آدم مجری الدم و در این ایشان مبارک
 هستی پس بعد از این بعد از انفس مبادا امانات این در حجت است و شاطین
 اصول و در حجت زورم و اشارت به حجت طوبی و در حجت بعد از حجت زورم
 صورت بکل توکل کند و شود و بر سیم و در سبب ملکیت هر دو کون قضا
 شود و ملکیت زورم را بر سیم ملکیت السموات و الارض و یکون من المومنین
 و از دال حضرت عزت که از برده خیب طاعت میکند و در یک یک قدم از
 وراثت کانیات خیرین و با او بهر چه نور حق علیه سید منشا بد کند و لا
 حق که گفته اند هر یک ملکوتین صورتی از صورت مخلوقات منتهی شوند مانند
 آنکه در قصه مریم علیها السلام آمده است که گفتش لها من اسما و چون متع
 منشا بد و بر نقصان انری از عالم و قدرت که معنی از و اوج صورت باشد
 تا یک یک بر وجهی که مورد نیاز باشد و در صورت بند و پس با هر یکی از این صورت
 از حواله نیست باشد این از و اوج حاصل کرده و در حجت طوبی و در حجت
 سبب که جهاد آن حوران از دیده و اخبار اهل حق و در حجت است و در حجت
 فی الخیر هم بهر چه حکم که تا حوران عالم را از ان هم که در حجت عالم ملکیت
 فاعده الله و در ان قلم که باطن عالم ملکوت محب سده و اصل ایشان ملکیت

۱۹

۱۹

خاص الخاص اجل الجاهد والجاهد در دل خود من عرف نفسه فقد عرف ربه
 اخبرني اهل وحدت را که در آن وقت است او تعالی یک حرف است و آن
 علی بن ابی طالب و زین العابدین را شنیدند که الله لا اله الا هو شهادت است
 و الله لا اله الا هو شهادت است خاص خاص الله و الله لا اله الا هو شهادت است
 مقبول نیست تا آنکه آنکه رسول الله و الله لا اله الا هو شهادت است
 بگویند آنکه رسول الله و الله لا اله الا هو شهادت است که رسول الله و الله
 رسولی است و در آن وقت است که رسول الله و الله لا اله الا هو شهادت است
 می باشد و یکی ابتدا را یک سیدی و در آن وقت است که رسول الله و الله
 عرفت که رسول الله و الله لا اله الا هو شهادت است که رسول الله و الله
 ربه و الله لا اله الا هو شهادت است که رسول الله و الله لا اله الا هو شهادت است
 ایشان و در آن وقت است که رسول الله و الله لا اله الا هو شهادت است
 من بعد قوم و در آن وقت است که رسول الله و الله لا اله الا هو شهادت است
 و الله لا اله الا هو شهادت است که رسول الله و الله لا اله الا هو شهادت است
 ای که در آن وقت است که رسول الله و الله لا اله الا هو شهادت است
 با عقل و نیست با عقل و در آن وقت است که رسول الله و الله لا اله الا هو شهادت است
 نیکو و نیست با عقل و در آن وقت است که رسول الله و الله لا اله الا هو شهادت است
 که فی نفسه و در آن وقت است که رسول الله و الله لا اله الا هو شهادت است
 و الله لا اله الا هو شهادت است که رسول الله و الله لا اله الا هو شهادت است

بسم الله الرحمن الرحيم الحمد لله رب العالمین و صلواته علی
 خیر خلقه محمد و آله الطیبین الطاهرین جون ایزد تعالی و تقدس از حد است
 تقدس زلی و پرده غیب قدم نبی را از بندگان بر گردید و در قرآن صلی الله
 فی الدنیا بر خدیجه او کشف ظاهر ترین آن غایت و لا یجوز ان یبدا
 ان بود که در اوایل آن کار شایع و طبایع این عالم بروی عرصه کشید و او
 از آن بصری کامل چنانکه و افزه پس ای که در میان حطام این جهان
 ز جانش عالم کون و فساد او را بجا کشید و فیض جلوش و تانییدی که
 بحر کیمی و تنبیهی کشید و این حقیقت فراروی وی دارد و تا یقین ما باینکه
 و کرامت سرمدی و کرامت آن جهانیت نه سعادت محاربی است
 پس چون خبر این رسالت را از مجلس عالی شمع منقش صد الفضلای جمال الله
 و انوار کمال الاسلام و المسکین ملک ملک القدر محمد بن محمود الداری
 در آن مجلس غایب این حال معلوم و سپیداد او در تحصیل شرف نفس
 شوق او بکلیت سحر و پرده حقیقی و رحمت او بر این عالم شریف
 میسر بود که هر که در آن مجلس حضرت او و آنحضرت را می بیند و در حق آنست
 که در آن مجلس که هر که در آن مجلس حضرت او و آنحضرت را می بیند و در حق آنست
 ماند و این رسالت را با کسی با چشم نامشروع آن همه بر سرید و این
 غایت محققان حکما قدس الله ارواحهم از مقتضای آن و ملائک ائمه
 رسالت رسانند و نام این رسالت بزرگواران ششخت نهادم و بهر
 قسمت که در هر اول دین است باری تعالی و ششخت بعضی از صفات او
 سبحانه و تعالی و نکته اجناد از موزامی و در هر معرفت نفس انسانی
 و کیفیت او بعد از معرفت معرفت سعادت و شقاوت سیر
 معرفت نبوت و خیرات و کرامات و جهد که در هر حد و در آن
 روحانی و تحصیل سعادت جاودانی و آن حضرت بر این پایه و در آن
 باب اول و ششخت باری تعالی و بعضی از صفات و افعال او و در
 قدرته و این باب هفت فصل است فصل اول دره انست ان
 که جبر است هر دو از عالم مستقالات بی خبر باشند با آنکه چند مقدمه است

لا

فصل ششم از آن بدن که نمی پوید و موجود و غده باشد باقی و با بدن خود
 شود و فعل و آن نفس ناطقه را الهی باشد و جویند و باغ که از روح نفس
 خوانند و او را متعلق به نفس است با جرم سماوی و فرض او نفس بدن است
 خود و این را روح انسانی است که جویند و باغ است تا آنکه نفس
 ناطقه باشد و جویند و فکر و توهمی کند اکنون که نفس انسانی که است او
 روح حیوانی است و با بدن موجود می شود و پیش از بدن موجود و قوت
 بوده است و فعل و توانش مطلقا که خود را موجود بوده است
 بلکه از عدم مطلق وجود نیاید و بر آن برانکه موجود و قوت بوده
 است که است که چون این مقدار درست شد که معدوم و متولد و آن
 پس بر آید موجود بوده است اکنون که وجود او پیش از بدن ماق
 بوده باشد با فعل اگر فعل بودی بایتی که فعل از وی میست و برادر شد
 پیش از وجود بدن و این میست بلکه که فعل او باقی باشد و است بدن
 است پس نه الا که موجود و قوت بوده است و فعل آنکه میشود
 که بدن پوید و جویند و باغ که کثیر و السلام و فعل جسم در صورتی که نفس
 ناطقه انسانی و جویند و باغ که است که نفس انسانی را و قوت است که
 دریا نیاید و یکی که در گذشته و قوت و باغ که با نظری است و نظری مثلا
 چنان است که بر آید که ششم است و فرق میان دو قوت است که نظری
 مقصود است و علم و قوت و عملی که روی روی عملی دارد و از آن عملی لازم
 آید که باشد که آن معلوم آن که در فی است و باغ که نفسی است و اما قوت
 که کند و قوی است که است که فعلی و توان آن عملی نیست و این قو
 را فعل عملی خوانند و از بر آن که او را پدید است پس از بر آن که او را قوت است
 و در پدید و چنانکه قوت است که در حیوان یا از بر طلب چیزی است یا قوت
 از چیزی چنین قوت است که در انسان است یا از بر کاری نیکو است یا از
 کار نیکو است یا از بر کاری سودمند و آن قوت در حیوان الهامیت و
 دانسان عقلی و هر دو قوت و دانسان موجود است و همچنین باید دانست که
 نفس انسانی را و روحی است که روی عالم علوی یا بهیچیکه نبیند سماوی و اگر
 است و کمالی با بد و یک روی دیگر روی عالم سفلی تا آنجا که در بدن می کشند

فصل

نفس

که است است و از بر شایسته و نبیند سماوی الهی و در نفس بدن عالم
 و آن قوت نظری است و از بر شایسته او بدن الهی و دیگر و در بدن است
 که کل و آن قوت عملی است و جویند و بر دو قوت قوت عقلی است و قوت
 آن قوت تحقیق آن فصل دوم از باب اول معلوم شد و دیگر و فصل چهارم
 در قوت است بر آن و آن نفس ناطقه انسانی جوهری و روحانی است که قوت
 که صورت معقولات که در نفس ناطقه انسانی حاصل میشود و عملی است مثلا
 چون حیوانی که آن صورت معقول است بدینست و اگر در نفس است
 او عقل باشد معقول پس چون نفس می شود و حلول او در جسم خود و در بدن است
 نفس بدینست و اگر نفس انسانی را جویند باشد معقول پس چون نفس
 نشود و حلول او در جسم نبود از بهر آنکه جسم نیست بدینست و ممکن نیست
 ناطقه را در صورت بدین حلول باشد از برای آنکه هر بد نیست بدینست و ناطقه را
 که که چون او نیست و جویند و فرض توان که در بدن بر آن در صورت
 که نفس ناطقه انسانی صورت معقولات جوهری است و روحانی و قوت و در
 برانی و دیگر که صورت معقولات که در نفس حاصل میشود و از مقدار روح
 و این را کثرت میزد و جویند و از بهر آنکه جسم بدن نیست یا باقی بر آن
 که از مقدار روح و در آن ناطقه و ذات خویش پس ششم دوم و معلوم شد
 آن معلوم است که معقولات را در فرو می آید و او نیز را او نفس جوهری و دیگر و
 تا ذات او را جویند ادراک کند شایسته است و از شایسته فعلی که است
 که جویند شایسته است ادراک کند حقیقت چیزی چنان باشد که از لفظ جویند
 پس بدن بر آن درست شد که قابل صورت معقولات جسم نیست
 عرض و جسم نیست پس جوهریت که او را تعلقی جسم است که آن بدن
 است پس چون قوت غذا و خورد و او الهی مستحضر است او را و نفس
 مستحق آن است و چون بدن باطل کرد و او بر حال خویش بماند
 اید الا که آنکه او جوهریت قاهر ذات خویش جوهر و جسم فصل پنجم
 و در پدید کردن اختلاف نفوس انسانی که از مبادی حاصل و باقی
 بر چند قسم و اختلاف احوال ایشان چون قوه و شغف و شرف و خست
 و جمل و حکمت و غیره است و شرافت و حرمت و مروت و حرمت و قوت

فصل

فصل

خطيب افلاطون خطاب بأكبر من قبله

أيها الناس اسمعوا كلامي وشكروا الله على نعمه عليكم واعلموا ان العدل
 وعشرة قدسوا في ذهاب الغم بين خلقنا وقد لنا لهم كافة فاقبوا
 كلامي واعتبروا القول بالبرية اسبق الله الغم وبنى لغاتنا جميعا لئلا
 الصيحة بالمراتب ولا افتقدوا اهل الصدق لضغطهم فيه ونعمة يوفى جميع
 انتم في الاغنيا وكذلك الحاشية ايضا هي لغاتنا جميعا وفيها ما اوجب
 عليكم الشكر لقد في ليحكم وفيكم على مواجبه وعلى ما صرف عنكم من الاغنيا
 واصرفوا ذكركم عن السكحة فيها لا حاجة بكم اليه واعلموا ان ما كان في الغنى
 فهو السيرة والعلية وفيه لكم منافع وعسا والبطيعة قد عدت لكم منافع
 ساكنكم في دنياكم وانتم في الدار من فوقكم الى ان يحدوا لكم وانيما وليكم
 والعداوة حقا اقول لكم انكم لو علمتم ما في هذا التي نيا فتسول فيها لعلمتم
 انكم زاهدون فيها فبشرتم في الدار الواسية فانيما هذا الفكر لا تطربوا
 لا حاجة بكم اليه فخذوا فيها راحة اتركوا الذهب والفضة وفي الغنى
 فاحصيتها التي يبدونها بها محبة بها تحقكم قد اعد الله لكم ما تحبوا عنكم وكونكم
 والبرقي باقرم التقى راس الشجاع وهو متساج الفضل على اليكم والجور ما شادوا
 العطب وسيرة البلاء الاكبر او الفجر فان تسوة بكم الامتعة وكونكم
 خراس الدواب الدنية فاما الذي اطلبون فعدوه ويرضف بكم في نظام
 الفتن والافقر يطلبون فان كنتم تطلبون الفناء فاحبوا عليكم وان لا تقيم
 الفخر فاقبوا ما اقول لكم لتكروا ان الذي له يحتاج اليه والكل لا
 يقسم امره اذ كان ما كان لطلب لا يحتاج اليه كان غنيا والفقير هو الذي
 ليس له ما يحتاج اليه والذي لا تسع به لثمنه فلهذا في طلب غير فادح
 لما ان الطبيعة قد اعدت ما يحتاج اليه فوجب عليكم ان يلزموا ما هم
 الله بكم باطلاب الفضة والذهب لانكم تريدون حبسا اولها
 واذا استحوذوا بكم راغبين في الذي يحكمهم ان نيا لغاتنا المحررات
 تعبرون وتعلمون انما لا غيرة فيها وحو الفضة والذهب ليس شوقها
 منكم فطما وعليكم بالكمه فاشيا النفس بها يظفر فشاها جميع اخلاقنا
 الزموا العلم فاقبوا فانه من خاصسة الصورة التي هي بدوا الملهة ولا تطالبوا

افشای ملک و افتد الملک

براید که کند و در کجاست برتر و خادند بهیم و تخت
 نماند شایسته بر کس نیاید همیشه عدلست امن و پاید
 کما گفت اندک است که دل و شاه کینه در بخت و کینه از بخت دل
 دارد و چه بر کس با دل و شاه از او بر آید و شود او را قتل و زجر و حب
 با خد و بعد از او شاه را بید و زندان نیاید که بخت بد و کینه شخصی
 حاضر باشد و در او قتل او نیز و اگر خلاف این باشد سبب و عیب
 و مطیع را خود نداند باید و نه قتل پس از او شاه کینه و دنیا بد که بخت
 که اگر کس با شاه کینه آورد و می خفت در داد و دین آورد
 ال با خد که اگر آید بهر سبب بر کار نماند و در و سبب
 لغات حکیم که می چسبید در مردان بر از دروغ گفتن نیست که دروغ
 مرد را بیدار گرداند و آب در هر مرد و در نشان دین و خط و دنیا بخت
 و نه شایسته است که در هر خد که بر خد و تا دروغ بزدان زانی و نفاق
 که دروغ کرد و دروغ دل را نبرد و خود را مدد که زوال دولت و پادشاهی
 و کبر حمت و شکم و کما فرمود مطیعان و اویس و یزید
 از دروغ گفتن بود و تا باقی حدی که گفتن ظاهران نام تو بلند کرد
 و دروغ نماند از این و در سخن انسان نیست که اینان و من اند
 الحاشی علی الکذیب فلول المین و فی القذیب
 بر کس که با تو نمک و دست جهان دان که او دشمن باشد
 که در کج گوید و دروغ جو کرد و نباشد دولت با فرغ
 سخن کان نه اند و خورد با خرد سخن دان مر از سخن نشود
 من ملک قد جرد الی خزیه او چشم تو اندر برای سنج
 چنین خیره گشت از آواخ و کج جهانی کی نشستی آب سرد
 نیز و تو نه دل چه در هر مرد بر یکی و پس دیگر بر خور
 براد و بخورد و نه کس نشکند المظلوم حسن الظن من الايام
 و الظالم و لا الاثم کسی را که خون ریختن چشم است
 دل مردم از او نه که گشت بریده خوشی را از هم نشان

کامیاب

که او بخت خون مرگش ان لاشی القیت من القصب
 مباد که خشم آورد و پادشاه کینه دل خویش خیره بود
 که انش که خشم سوزان شود و جوشد باشد و زان شود
 از او یک زمان چون که اندر دو یک زمان هر و شدت بهر
 انما الاوب انیس یکم ان القصب
 بر کس که با دشمن و با همن جانش که در انباشت و کفر
 جو فرزندک از این جان بود زکوهر حق گفتن آن بود
 پیش گفت با ما سخن بسنمون که در ملک باشد که هر فردن
 سقا اطو که یک با شاه از هیچ خبر و کار زود و دروغ و تران و زور
 و اما نباشد چه پادشاهی مانند هر عیبت که در هر راه را عیبت است
 هیچ بد که با شاه و ملی وزیر و اما نباشد چه پادشاه مانند هر عیبت که
 کند زود جان در اند و جملت مرغی بر دانی زود که در قتل و در هر ان
 که کار و جز استی و اما خد و دینست در عیبت عیبت خود و عیبت
 کند او را عیبت دولت پادشاه و دان و با دم ملک دان و ناسخ
 وزیر الملک شایده اندر عیبت
 سایدی مرد را که ز حرمش مرد و اما بهر جو و تورا و انش است
 و نوا و با کینه و نیکو بر بودی که او دشمن و ز شاه نباشد چندی نوا و با کینه
 و نوا و با کینه و نیکو بر سعادت بود و در هر کس که با او نیکو
 جو در هر دست اندرون کوته زود و بهر حساب آریسته
 نیز نه جهان کن که بایدت کرد نباید نه دنیا نباشد
 میان کزنی با بی عیب نباشد بخت نیست هر سنجی
 انشرف بالعلم و الادب لا بالاضل انب
 جو رسید به نکان و نسل نباید که بدین و هم از کس
 سالان بر هر مردم بیسکار نباید بخت خود و منه خا
 که اجبت کرد و خرد با همن شود و هر ارمه بر خور
 و در خاموشی ایام و نین علی این آب باید که بهت خاموش بود
 در کار حکمتی بزرگت و نایده او بسیار است و بهر گفت مردم بسیار

اور

و قضا که کشید و نمود بیجان شود اما از کشش هر که بیجان نشود
 فی الشکوت الساعده و فی کثرة الکلام الله اعلم
 نهایی که جنبه و نمود یکدست بود که یکدست و از از نهفت
 سخن گفته تا گفت چون گوهرت یکا نبوده بسنگ اکثر
 عوارض و نمود یا بدیده و خشنوده مهری بود و پیر سها
 در کجایش اتفاق امیر المؤمنین علی کوی که اتفاق مردم را خشنود
 است و چون زبان با دل است نماند و بمن از در تیر سده و بنزدیک
 دوست و قدر خوار و کار است و بعد و خوار کرد و معنی ادا محال
 اعتماد نمود و قال علیه السلام اتفاق المرئی له
 و باز ارجو دل بود و است بر بند و نه سو و یکا است
 است که رهنوار انسان شود بر او و بمن و دوست یکسان شود
 در رهن و شرم امیر المؤمنین علی گفته است خف را که هر که بر سینه کار
 دست باز دارد که شرم اندوز و در می گیرد و هر که شرم ندارد دل از نهفته نماند
 و قال علیه السلام عن کثرت الحیاة کثر البأس فی الشیء
 هر که پس که شرم و از شرم جوهر همیشه شش زنده و تازه روی
 سیر و از کار و به شرم دارد خشک و به شرم و به سیر کار
 و شدت کردن با اهل مشورت امیر المؤمنین صلوات الله علیه
 و سلم فرموده است که مشورت مرد را خصلتی است و به در کار
 و شرم روی و اذن خود را نیست که از خود ندان که رای خواسته شود و
 بر یک مشورت گفته نهفته و ساه و است و در است و از است که بر
 خویش است و ای نموده و قال علیه السلام أفقه الای سویی التبا و
 مردای خبر از شرم مرد از راه خبر تا تو ایست کرد
 به به ایش خویش مرد از راه خبر تا تو ایست کرد و روی
 طاک المروءة اصطناع المعروف
 ستوده و نکس بود و جهان کنیکی که استکار و سنان
 نگردد و ترا دست جز نیکو است که از مرد و انا سخن نشنود
 نماند می نیک و به یا به ار همان به که خسیکی بود یا و کار

الحیثم

الحیثم من العفة العظیم
 سیر مردی بود یا سیر بود و سیر می کنی ش بخوار بود
 فی ازادی و مرد واری کنی که امنیت و آیین و نیک و دین
 سعیدین خاص گفته است که با هیچ جنس از مردان مزاج نباید کرد
 از آنکه اگر مردی بزرگ باشد کینه کرد و اگر فرو تر باشد مرد و دیگر کرد و اگر
 اشکار کند المانع یثرت الصفان و یثرت الدفان
 یکی نمیکند که تر امن درست که آن بند از پیش جان است
 زهر مزاج اکثر استی زبان شالی زهر کس از آن جز زبان
 که که گزشت او نباشد و سیر و که گزشت او سو و جو سیر
 از الیه الجبال از و سیر من ثلث الصفات القوی
 اگر چند گوهره امنون کنی بخوای که و رنگ سپهر آن کنی
 کسی را که زده آن جان از فرید نور خدیو از آن نیای کلیه
 و صفت خلیل از بزرگی رسید که خلیل گیت جواب و او که
 که با خود و خود ایدان شرفی دارد فی الضمیر من فی الضمیر
 زهر امنی باید و جزو دین جان به شش نفره کتر دین
 تو را که بخت باشد خیر فواید به شش جوهر و شش تیر
 و زهر شش کافلی زنده گوید از کافلی و زنده بود که کافلی و شش
 رسید همیشه از زهر کار و مرد و از مردان خبر من المانع الثالی من المانع
 به گفت آن سخن که از راه مرد که از راه و اکامسلی بنده کرد
 که ز کافلیان بار خواهی بکار نباشی صا بخوار مرد شما
 به که کسل بود مرد و انا بکار از او سیر کرد و دل روز کار
 منقاد است القابل اسلم من ثوابت الما جمل
 که کن که و المی پیشین به گفت بداند که یکدست و از از نهفت
 که او را از راه من جان بود و باز دوست دی که اوان بود
 آنکه از راه المی منی بکسی کنی و شش و شش و شش
 به دست که شاد کرد و است شود و بخت به زهر منت سیر

درستیز کارهای یکی که بد مرکب جوئی و بی انصافی مشه دار و همیشه همه
در سر گردان بود و بر خاطر او عیبه آمدیشتم و تهر بهر جواب کند و ولی
خصوصیت داشت که روزگار او بهر نزد و دور بسته نیازمند بود و الله اعلم
الانصاف را حق و العاجز و قاصر

پستیزه و خوب آید از نام جوهر بهر دین و کرد و ستیزه و پیوی
ستیزه و جوشم در پیش رو باشد نیا در شش همه ساله را
در جبهه کردن بزرگتر گوید که در دهم بود روزگار باشد در جبهه
روی ندارد چه که اضطراب کند مجموعی باشد که در دهم او نیز
پیش طبع حکمت و الواسع از آن خلاص باشد و بر او رسد و قال علیه السلام
النفس مطیئة الصبر لا تلینوا

سخن چنانی و دانش چاره گر نماید که باده حلیت گذر
چنان دامن دل خیزد و بسایه کوچه نثار دین و دگر آن آب روی
در گنج عذری خروار آهنگ است که بیک عذری شده دارد و مردان
درا بختن دل الهی و کسده اهل غرور و رفعت او زشت نماید چو
تازه روی و خوش دل بود حسن البند من الایمان

نگو عهد مردم بود تار و روی
همیشه دوان باشد اش و چو کر
بر جهان ننگ باشی ویرانه
بیاید بکیتی ز نو کار نفس
سپاه و گزینی تو جهان شکن
کز خاکست چنان شکن و شکن
از این عباس خبر آید غنچه بر سینه
خاک و خردی هست گفت جو از نو
انست که کانی راغت و دگر بروی
چو حق خدایه و یا حاجت خواند
موانع آید و قال علیه السلام
تأدت الناس في الدنيا النجاسة في الاخرة
تو اگر کسی که دوزخ بدست
در هر کدو کدو نازل باز دست
همی بخت از آن دوزخ
رو در شش دل خود دوزخ
من بخت از آن دوزخ علی بن ابي طالب

هراکس که لایزش کند بکن و تو بهیروز و کین گذشت ته نوا
کینه چون خجسته سوی کامکار و حجت بزرگ شوی استوار
و اگر کس مکر و کمیتی کنای و غفور انبوی چنین ناک

لَا دَاءَ إِلَّا مِنْ آفٍ
بِرَأْسِ كَيْسٍ بَانَدِزْدَتِ
مَزْجِشِ خُذَانْدَنُكُمُ وَذُكَايَاتِ
مَزْدَوْدِ بَدِشْمَانِ مَبْنَدِ
سَاهِدِ كُيُومِي بِكُونَتِ چَشَدِ
عَمِيدِ بَرِادِشُورِ كَبَسَتِ بُوَدِ
اَلْكَسْبِ اَلْاَعْدَاءِ اَخْفَا فَرْمَ كَلِمَةِ

از دشمن بکن دوستی خوارست
که دشمن دوستیت را بکن گستاخ
ای که از کفر است من الهیون

ستاره و نیا مشهول باد سار - چمن ایستخیا ندر یکی شاد
سیگار مددی ماه محبت - بفرج مکارانه آورد درست
زبانی که اندر سرش فرست - اگر دوبار و همان خصه نیت
الف ان کا یجوعان

کسی کو برآب و آب و آتش بهم
 اگر تا بس مرده شود در هفت
 و لطف کردن با بزرگان و مکیفات خرد
 چون بزرگی در خشم شود با بزرگان و آن نایب را بکشت
 خشنوع شکن دادن و چون خرد و سستی خشم و قدری نایب و او را نایب
 کند معالجت او جز حیا و تقاضا شد
 بدانجا که مکیفات کرد
 خین است با او را و او که
 همه بکنش آید بس

است موضع ایشان در دماغ است و این نفس کار فرمایند و معیشت
و فرق کنند میان حق و باطل و چون بغایت اعتدال نبیند قدرت است
از بدن و چون معتدل باشد هم روح نفسانی بروی باشد و این نفس
بقوت محضه است اوداک کند یعنی تصور معقولات اودی کند و قوی
او را نفس ناطقه خوانند و کما یولی خواهند و هر طایفه او را نامی نهاده
مقتضی است چنانکه محسوسات ظاهر چنانند پس از دوق و هم و مع
و بعد و این پنجگاه که با محسوسات ناطق اند و هر چه شوند و پند باشند
مشترک میباشند و حس مشترک اصل قوتش در وی است و قوتش
از وی دیگر در وی قوتی اند و از وی می تواند میشود و در فرمایند همه محسوسات
وی است چون کلان و کسبکی و شیرینی و ترشی و سیاهی و سفیدی
حس مشترک را از جوایز باطن می شنود آن چهار دیگر در وی همه اند
آن چهار بصورت است و عاقل و متفکر و داکر و بعضی میگویند حس مشترک
متوسط است میان محسوسات ظاهر و باطن و قوی باطن را از درکات
باطن خوانند و بعضی گفته اند که قوت عاقل و قوت داکر هر دو یکی اند
و نفس میو از حیج محسوسات ظاهر و باطن است و نفس ناطقه که روح
نفسانی خوانند و بسیار نام دیگر دارد و محتاج بآلت نیست یعنی محتاج
محسوسات نیست زیرا که نفس حیوانی اوداک محسوسات می تواند
کرد و نفس انسانی محتاج نیست و را که قوت عاقل و خرد و اوست و قوت
و قوت محصور و خرد و از حس مشترک است و محله خون قوت عاقل
کار کند او را نه کرده اند از آنکه قوت متخیله آلت قدرت و ذکر است
بغای عقل دارد و قوتی بود و دار و قوت و حس چنانکه حس مشترک و قوت
در قوت دماغ است و قوت دماغ در قوت دماغ است و در جمیع قوت
این صورت بیاد رسیده که قوت و حس که باطن و از وی قوت
و یکی است و موضع این موضع نفس انسانی که اوداک معقولات کند و را
بکشد چنانکه است و شرح این قوتها بدین مختصر بگوید که باطن
قوت عقلی می کند و بعضی عقل سیاقی و بعضی را از حواس نامند
و در است انسان را به بعضی ملک و در جو کوم نفس سلطانی و در جو کوم

بر آن آدمی و قوتش می برنی و ما متعلق به ارضی است یعنی عالم اجسام میگردد
 تعلیق بیدن دارد و روح روح است به روح طبع و حیوانی و روح نباتی
 و عقلی علی اسمانی این ارضی است و قوتها بمرتکب کوه است اند
 بدن و معصود و نیست که چون خلق ارضی بود و اند و چون نمی سازد
 و اند که باطن به بخورده و بسا به بخورده فصل و از و سه پاکه
 بر طایفه را اصطلاحی است مثلاً حکما آن قوت را که وجود انسانی را
 قائم است و از آن قوتی بگویند و صاحب شرع علیه السلام معنی و
 گفته است اگر چه مراد و حیوانی است با اصطلاح بگوید و اصطلاح هر یک باید
 داشت چنانکه طعام که در خود را به بواسطه حرارتی که از طعام می رود به
 در بدن دارد و دیده است آن طعام را در بدن نشسته می کند بواسطه قوتی
 چند که اثر آنست و پاکه که از اند و جاذبه و غاذیه و بین خوانند و هر یک
 از این ملکی اند و این قوتها را می راند اما حکم رسد و از این بعضی را در غذا
 می باشد و بعضی لغو و بعضی مفید و بعضی سود و هر چه بطبع از این قوتی است
 که نرسد به و در هر لطیف باشد او را با لایمی بر و مثل آنجا که از قوت اول
 که گرم است و تر و زنده و جوی می آید که نام او حرارت است و از این حرارت
 صفت را بدین می آید و علی هذا مقتصد و ما نیست که از غذا زنده به بدین او را
 روح طبعی نام است و از این زنده و لطیف به بدین می آید و نام او نفسانی است
 و قوتها و حسها و حواس و حالت بحالت به بدین می آید تا بحاشی رسد که از این
 جوی طعام و شراب است روح نفسانی است چنانکه گفته اند و حیثیت روحی
 است و این حیثیت او صلا الله است و این حیثیت نام روح در او را
 درین روح بنیال آینه منزل میشود و او را که میکند و در تمام کائنات و عالم
 اعدا می کنند و در او روح حیوة باشد و این حیثیت است که سوسیه بدیده
 و حس و حسی و روحی منزل میشود و این نفس انسانی که زنده و طبعی است
 همچنان است که مرغ و سوسیه بگویند که و این نفس که حیثیت او را است
 که هیچ حقیق و در حقیق و کلام حقیق در او ان نفس حقیق که وجود او را نیست
 نیست با آنکه انانی است و نفس صلا الله که در این نفس سوسیه
 قیدین روحی و جعل که نفس و صلا الله در او را است و او را که او را است

عالم بخیر و بدی و بدی باشد و این نیست و است که یکی یکی قیام است و اگر نه
و وجود اولی و خود نیست و کلام الله موسی کلینا آسمان شمس است مقام
براهیم و آسمان حق گفت یعنی مقام از سرگ کینه و این سبک
و صفت دارد یکی سبک وجود خود که خود نباشد و یکی اگر از سرگ
سبح و الله و کلام گفت الله است بجز و در بیان رسد و این گفته
کسی را باید که مقام ابراهیم است علی السلام و مقام علی السلام چون
مقام سید است و ثباتی است ابراهیم صفا و ناکان من الله
یعنی معرفت نفس او بر حقیقت جهان است که اگر کسی را صدیر ابراهیم
غیر باشد معرفت حقیقی نفس او را نداند که معرفت و بداند که این تعبیر
از سر خود است و بدست که من می باشد تا اینجا هم که معرفت نفس خود بداند
و شهادت بر علم او نیست با علم من چون دریا است اقطار و این گوشت
قطره است و هر آن که شنیدم که من فرق ندانم میان حقیقت آدمی و هستی
ابلیس معرفت من است نفس بدل که آدمی هر کالی که ریب نقصان از
ان کمال جداگانه است حق تعالی هستی غیر از او و یکی که هستی او به او جدا که هر خدا را
در وجود هیچ چیز ادراک نماند که در دنیا که دوست هیچ وجود
وجود او وجودی ندارد پس اگر ادراک و هدایت کند خود او باشد که آن
ادراک میکند زیرا که آنچه وجود دارد است از وجود من نیست با وجود
الله است بی وجود غیر الله و کلام را به وجود و خیر است و البته باید که
وجود و او هر وجودی را داشته باشد تا وحدانیت مطلق نباشد و در وجود نیست مطلق
هیچ غیر نیست پس لازم باشد که وجود یکی باشد و آن وجود از وی باشد
پس ادراک هر چیزی باشد پس آن وجود که ادراک می میکند دیگر را از
و نیست هر حق نیست با وجود غیر او است که ادراک او می کند یا نیست که نیست
لازم باشد که وجود و نباشد و اگر وحدانیت نباشد و انبیا است معرفت
میکنیم پس دیگر را لازم شد که نماند و تو گوئی که هست و آن هستی لازم است
که غیر است زیرا که وجود و نیست اکنون این وجود که تو گوئی که هست
و وجود هر حق نیست بخود قیام است با وجود دیگر و پس از آنکه وجود خود
قیام می نماید که باشد زیرا که چون در وجود ظاهر باشد لازم باشد که یکی یکی

نیز

باشد پس خود یکی باشد و این نیست و است که یکی یکی قیام است و اگر نه
چون یکی یکی قیام نیست و خود یکی باشد و این لازم است پس کلین
وجود و تو از وجود من نیست که بخود نیست با وجود خود اگر بخود نیست
پس فرق نباشد میان وجود تو و وجود حق زیرا که در وجود پیش از یک
موجود وجود قیام نیست و اگر نه خود موجود است غیر خود موجود است
و وجود خود پیش از یکی نیست زیرا که در وجود یکی موجود نیست
وجود از یکی دارد پس وجود خود و نه از او و در هر چه نباشد و نیست و هر
قیامت وجود و این او نباشد پس لازم شد که در وجود پیش از یک
موجود نیست و آن یکی وجود حق تعالی است پس لازم شد که ادراک
وی بوی باشد و وجود و نباشد یکی که وجود دارد و یکی که وجود ندارد
کند و وجود پیش از یکی نیست پس چگونه ادراک وی باشد و او از ادراک
غیر است پس این مدارک است و معرفت معرفت آدمی خبر و چون
این حواله بوی کند او محتاج صفات باشد و می باید که از صفات
منزه و مبرا باشد زیرا که معرفت مطلق معرفت وی است بی نیاز و
حق و اول الف و ط و ن و ی و نیست و ذات وی باشد پس
او وجود ندارد و از هر آنکه تو خواهی که ادراک خود کنی و به هر طریقی که
ادراک شدنی کرد و چون بیانات می تو نیز معرفت بهتر است و دانستی
از یکی نیست و آن ذات است و انبیا است و این ذات توانی که ذات است
بعد از خود و صفات ادراک تواند که اکنون تو به هر طریقی و بعد از ادراک
توانی که در وجود آن وجود ادراک کردی اکنون وجود خود ادراک خود کردی
باشد چه اگر توان وجود ادراک تو انبیا کرد محتاج هیچ و بعد از خود پس آن
وجودی و به هر طریقی که ادراک آن وجود می کرد و چون لازم و بعد که وجود است
یکه هستی بگو وجود ادراک خود میگرداند این جایگاه الهه است که از انبیا
خلقت المخلوق لا عرف و این خبر است که از سر و سر است و در هر
سند باشد و این معادلی دیگر باشد و نفس دیگر نبوی است انبیا را که صفات
فصلی با دیگر از پیش کشیم که نفس معرفت آدمی است و در صفات
حق تواند شد و بعد معرفت که معرفت باشد از

جز از آنکه است و محال باشد که وجود کل از جز باشد زیرا که کلی اگر از جز بود
 و هستی و این محالست و اگر بنا که وجود جز و کل است و وجود کل جز
 پس فرق میان کل و جز نباشد و توانی که فرق است پس چنانست که
 جز و کل است و چون آن دو که از اوست متشکل شد یکی خوانند و چون فصل
 بزرگی و چون آن دو یکی جز و فصل شد یکی باشد آنکه وجود جز و کل
 پس وجود جز و کل باشد و وجود کل از جز و محال باشد مقصود ما اینست که
 بدانند که چیزی را چیزی نیست جز باشد و نسبت با چیزی دیگر کل چنانکه
 آسمان اول نیست و از زمین کل باشد و نسبت و آسمان دوم جز باشد و
 دوم با آسمان سوم جز باشد و آسمان سوم کل باشد و علی و آقا با یک
 که در حق عظمت با در تعالی که وجود جز و کل باشد و وجود کل از جز
 فصل دیگر مابین وجود و سایه از وجود و انباشت سایه نیست و فصل
 که جز وجود و الله است مثل سایه و انباشت فصل دیگر در معرفت نفس
 بنویس که هر که معرفت بتر حاصل کند بکمال بخور و پیوسته و وجود و
 بتر او را که کند و این فصل معرفت نفس بعد از معرفت احوال و
 است که باید در معرفت لغت و شیوه و ارتباط هم فصل چون معلوم
 که نفس برفت که معرفت شود آن باشد و هر منافست و موصوفی که
 و او را که ما بسیار است مثل لغت و نسبت و عرض و ملک و وجود و هر یک است
 و بصفتی که اگر او بهترین دنیا و دنیا و دیوی و عالم اعیان و ارتباط و هر یک است
 و بصفتی که در لغت و احوال و یک صفت موصوف تواند شد اما در
 حال بد و صفت موصوف تواند شد و هر یک حال صفت ملک صفت
 و یوم موصوف نه این محال است زیرا که در صفت ملک است و صفت ملک
 نیست و چون آنکه نریافته بدو یک صفت و علی هذا در یک حال نیز
 یک صفت موصوف نمیتواند باشد و باید که با آنچه نسبت و آنست که با
 تعلق با اصطلاحی است که در معرفت که نفس و آن موصوف نه و باید
 و خود همه یکی است اکنون حتی نفس خیر متوسط است میان آن هر دو
 و فادست و در احوال راجع به موصوف و موصوف نمیتواند شد یعنی نیست
 اهل نیست و صفت اهل و در آن اکنون هر چه از او مرآت شود از آنست

12

میرسد و در معرفتی او برین می گشت و از او روحی مستی میرسد لایق اقبال
این چاه و هزار سال باشد که از خاک مرتبه انسانی رسد و در معرفتی مستی
قوی و قدرتی زیادت یمنود و تا مستقر روح انسانی شود و از این جای
قدر آن حاصل کند بعد از شناخت ابدان آن چند و داند و حکما را
و این تفاوت بسیارست که نفس بعد از مفارقت بدن بکار و دو چگونگی
باشد و شش ج این بسیارست و لیکن از مخفی را که بر باشد بداند
و قهر کند از که نفس بعد از آنکه درانی از عالم بقول آگاهی یافته باشد از
علم معرفت ابدان و معرفت آخرت هم بعد از آن فصل کرده پس از این
صفت وی باشد که از این صفت نمی کند و از این صفت و از این صفت
و در عالم اجسام می بود و در او از خاک بود باز خاک رسد و دیگر باره
مستعد آن شود و روزگار که مثلا او را بهر از و بدو می آید و این غرض
است و دلیل ایشان از قرائن بسیارست و درین حدیثا بعضی حق است و بعضی
باطل تا آن را در او دانند که نفس از روح و ابدان حقیقت با او هست بخدای
قرار سال و این وجو و جسم از خاک متولد میشود و در حال استعداد
می شود و تا بجای میرسد در استعداد و که مستعد روح حقیقت شود و چون این استعداد
یافت از این جامع و بعد از آنکه حقیقت که آن صفت باری قالی است و یا به
بل و در او و او نیست و او را بهر از این جامع و بعد از حقیقت حق تعالی رسد
و این از خاک بود باز خاک رسد و دیگر باره و در حقیقت یعنی روح حقیقی باز
جایی خود و در او ظاهر هم از این گفته اند از روح حقیقی و در حقیقت روح
می تواند شد بهر معنی که موصوف بود در حال معارف ابدان و از این
باشد و قهر کند از که از جهات آن سعادت بهر صفات موصوف می تواند
شد و اگر تیر و کشد و دیگر باره و از انسان منزل شود تا کانی که در دست
عالم کند و قهر کند از که اگر بصفت حیوانی موصوف شد و به
و از این صفت مفارقت ابدان یافت و ضرورت حیوانی ظاهر شود و
عذاب حسد تا حدی که در صفات حیوانی از او بگذرد و آنکه مستعد روح انسانی
شود و دیگر باره و همچنین اگر درانی بجای رسد و اگر تیر و کشد و در صورت
حیوانی عذاب حسد تا حدی که بجای رسد و اگر تیر و کشد و در صورت انسان

۱۰۰

هست و کمال معرفت رسیدن روح و می بعد از عذاب تقدیر صفت حیوان
 حیوان با انسانی بسیار است چنانچه در هر کس که هست و بعد از آنکه در هر کس
 بحق رسیدن روح و می با این روح باشد و در این روح و محاسنی است که در هر کس
 با کمال با این علم و طایفه که کمال باشد و کمالی که در هر کس با این علم
 و صفت انسانی است و هر کس که کمال در اول و دوم و سوم حاصل می شود
 باشد روح آنرا تا به شدت این میزان که در هر کس که کمال باشد و کمالی که در هر کس
 انسانی و صورت انسانی بسیار بود و در هر کس که کمال با این علم تا بوی رسیدن
 و طایفه این صورت خود معلوم است که در هر کس که کمال با این علم تا بوی رسیدن
 در هر کس که کمال با این علم تا بوی رسیدن و در هر کس که کمال با این علم تا بوی رسیدن
 حق از باطل جدا شود و از حق که کمال بر اینست که در هر کس که کمال با این علم تا بوی رسیدن
 و این صفت هر کس که کمال با این علم تا بوی رسیدن و در هر کس که کمال با این علم تا بوی رسیدن
 ابدان بر اینست که در هر کس که کمال با این علم تا بوی رسیدن و در هر کس که کمال با این علم تا بوی رسیدن
 که در هر کس که کمال با این علم تا بوی رسیدن و در هر کس که کمال با این علم تا بوی رسیدن
 در هر کس که کمال با این علم تا بوی رسیدن و در هر کس که کمال با این علم تا بوی رسیدن
 باقی صفت هر کس که کمال با این علم تا بوی رسیدن و در هر کس که کمال با این علم تا بوی رسیدن
 و در هر کس که کمال با این علم تا بوی رسیدن و در هر کس که کمال با این علم تا بوی رسیدن
 خواسته بود و در هر کس که کمال با این علم تا بوی رسیدن و در هر کس که کمال با این علم تا بوی رسیدن
 که کمال با این علم تا بوی رسیدن و در هر کس که کمال با این علم تا بوی رسیدن
 قرآن گفته است که کمال با این علم تا بوی رسیدن و در هر کس که کمال با این علم تا بوی رسیدن
 و در هر کس که کمال با این علم تا بوی رسیدن و در هر کس که کمال با این علم تا بوی رسیدن
 مرده و زنده و کمال با این علم تا بوی رسیدن و در هر کس که کمال با این علم تا بوی رسیدن
 تا باطل بخواهد معرفت نفس و اعزّت بعد از این که حاصل شود و انشا الله
 تعالی حصول کمالی که کمال با این علم تا بوی رسیدن و در هر کس که کمال با این علم تا بوی رسیدن
 علم رسیدن است و حق انشا بر هر کس که کمال با این علم تا بوی رسیدن و در هر کس که کمال با این علم تا بوی رسیدن
 و انشا الله تعالی که کمال با این علم تا بوی رسیدن و در هر کس که کمال با این علم تا بوی رسیدن
 و در هر کس که کمال با این علم تا بوی رسیدن و در هر کس که کمال با این علم تا بوی رسیدن
 بر اینست که کمال با این علم تا بوی رسیدن و در هر کس که کمال با این علم تا بوی رسیدن

و چون در هر کس که کمال با این علم تا بوی رسیدن و در هر کس که کمال با این علم تا بوی رسیدن
 که در هر کس که کمال با این علم تا بوی رسیدن و در هر کس که کمال با این علم تا بوی رسیدن
 تا به صورت انسانی رسد و در هر کس که کمال با این علم تا بوی رسیدن و در هر کس که کمال با این علم تا بوی رسیدن
 رسد و کمال با این علم تا بوی رسیدن و در هر کس که کمال با این علم تا بوی رسیدن
 در هر کس که کمال با این علم تا بوی رسیدن و در هر کس که کمال با این علم تا بوی رسیدن
 می آید و در هر کس که کمال با این علم تا بوی رسیدن و در هر کس که کمال با این علم تا بوی رسیدن
 فی اربعه ایام متواله و در هر کس که کمال با این علم تا بوی رسیدن و در هر کس که کمال با این علم تا بوی رسیدن
 انشا الله تعالی که کمال با این علم تا بوی رسیدن و در هر کس که کمال با این علم تا بوی رسیدن
 فی کل ساعه امرای الایم و در هر کس که کمال با این علم تا بوی رسیدن و در هر کس که کمال با این علم تا بوی رسیدن
 آورده است و در هر کس که کمال با این علم تا بوی رسیدن و در هر کس که کمال با این علم تا بوی رسیدن
 در زمین و ابدان و در هر کس که کمال با این علم تا بوی رسیدن و در هر کس که کمال با این علم تا بوی رسیدن
 خوانند و در هر کس که کمال با این علم تا بوی رسیدن و در هر کس که کمال با این علم تا بوی رسیدن
 مرتبه و در هر کس که کمال با این علم تا بوی رسیدن و در هر کس که کمال با این علم تا بوی رسیدن
 است که کمال با این علم تا بوی رسیدن و در هر کس که کمال با این علم تا بوی رسیدن
 بزرگ و در هر کس که کمال با این علم تا بوی رسیدن و در هر کس که کمال با این علم تا بوی رسیدن
 اجسام است و در هر کس که کمال با این علم تا بوی رسیدن و در هر کس که کمال با این علم تا بوی رسیدن
 مسبقا من المتانی و در هر کس که کمال با این علم تا بوی رسیدن و در هر کس که کمال با این علم تا بوی رسیدن
 سوره ایام جهالت و در هر کس که کمال با این علم تا بوی رسیدن و در هر کس که کمال با این علم تا بوی رسیدن
 دنیا بر سر اقل است و در هر کس که کمال با این علم تا بوی رسیدن و در هر کس که کمال با این علم تا بوی رسیدن
 جنات است که این عالم اجسام که خاکست و نباتات و حیوان بر سر است
 و این جمله است و در هر کس که کمال با این علم تا بوی رسیدن و در هر کس که کمال با این علم تا بوی رسیدن
 و در هر کس که کمال با این علم تا بوی رسیدن و در هر کس که کمال با این علم تا بوی رسیدن
 انشا الله تعالی که کمال با این علم تا بوی رسیدن و در هر کس که کمال با این علم تا بوی رسیدن
 که آفتاب از اینست و در هر کس که کمال با این علم تا بوی رسیدن و در هر کس که کمال با این علم تا بوی رسیدن
 آسمان و کبریت و در هر کس که کمال با این علم تا بوی رسیدن و در هر کس که کمال با این علم تا بوی رسیدن
 و جنات معلوم شد که کمال با این علم تا بوی رسیدن و در هر کس که کمال با این علم تا بوی رسیدن
 آن غرض بود و در هر کس که کمال با این علم تا بوی رسیدن و در هر کس که کمال با این علم تا بوی رسیدن

و باطنی فعلی باشد و شود و کنون بر فعلی که در می شود اندر خود محسوس است
 این علم به جهت صفات موصوف میوه و به جهت که موصوف می شود و
 چون کسی شراب را با محسوس را ندیده و ندانند یعنی از علم او پاک این لذت نشسته
 ارادت عمل خوردن از او با و می آید و او را از آن حفت نیست که در
 که بعد از چندگاه که عذاب بر تان باز یاید و در حال لذت می بیند خوردن
 اشتغال شود و چون عذاب بر تان رسد آنکه باند و اگر بدینشی بخورد
 پس بر فعلی که از آدمی محسوس و اندر خود علم او باشد و او بداند این علم
 و او به طایرین عذاب و رحمت خود رسید آنکه تقدیر لغز علیهم و
 تعالی گفته است من کان یرید رحمتی الاخرة نزله فی حوز من کان یرید
 رحمتی الدنيا نوله منها و حاله فی الاخرة من یغیب ای بر او در رحمتی
 و برینان خود فکر و به چنان که به ارادت از تو سر بریزد از ارادت
 آخرت در درون خود یعنی و سیر کنی در هر قدمی بر سرال و در پیش و در
 سحر ارادت و از درون خود کاستی سر و از مصلحت را بد که مشایخ
 شیخون ابو الهی فی سبیل الله کسب خیر است سبیل فی کل حاله
 مایه خیر و الله یغنی عفت لمن یشاء و الله واسع عیله و اگر ارادت
 و نیا در آن تو سر بر می دند و سهوت و چیزی که بجانب است چون عیونی
 در تو غالب شود و امید از لذت جا و دانی مایه در و علم سعادت و
 سعادت خود این دانند و هر چه در خاطر آید از راه که از ارادت آخر
 پیدا است و ارادت دنیا مداد و در طایفه که از آن خیر است و رحمت
 و وجود و سیاطین تر و نشسته و این صفات باطنی جبر یار و خانی و رحمت
 که موصوف میوه و طاهر است و صفات که تعلیق با عالم جسمانی و از هر
 صفات انسانی است و این نخست اول است و در رحمت و در مایه
 در می السلام که است انشا امین و حقا القین سارحای است و برین
 و در آن در دروس که در درون انسانی است بیرون آید تا آنکه با و
 رسد و از آن در محفل رسد و قیامت از آن خبر مبرور است با همان که از آن
 قیامت است و از دوزخ است و از رحمت و از رحمت مایه خبر است
 رسد و تمام است و بر رحمت از عالم اجسام

در این

و باطنی می می که قال می می که انوار علیها و محسوس به باطنی می می که
 در سینه آخری قال انشا می می که انوار علیها و محسوس به باطنی می می که
 بر کف می می که می می که انوار علیها و محسوس به باطنی می می که
 عصبان انشا و در خود وجود و در جهان عصبان آدم و سجده و عصبان
 و عصبان انشا و اولیا حمل نیست و بصفت بیکر و در و در حق آدم عصبان
 بود و در حق می می که انشا و وجود و در حق و عصبان که است می می که
 نفس که در مشرق جسم است و در از مغرب در و از انشا است و
 فرما فی انشا که حقیقت آدم بود از عالم ارواح خوانند و این وجود و در
 عالم جسم است یعنی سیرانی و جمله انشا در وجود و متولد می شود و این
 سیرانی که حقیقت بدان منزلی می شود و در حالت فرزند لایق این است
 متولد می شود و فصل و کل انسان الزمان طایره فی انشا و فرج از یوم انشا
 که با انشا و مشهور از آن که یک کفی بیک انوار علیها و محسوس به باطنی می می که
 صفتی و در آن فرجه است که از قدرت خوانند و صفتی و دیگر که از علم خود
 و صفتی و دیگر که از قدرت خوانند و صفتی و دیگر که از علم خود
 که از ارادت خوانند و صفتی و دیگر که از قدرت خوانند و صفتی و دیگر که از علم خود
 که از صفتی و دیگر که از قدرت خوانند و صفتی و دیگر که از علم خود
 خود رسد تا اگر خود به مثل دست خود و کف و در و اگر خود به مثل دست خود
 از قدرت خدا و در پیش و یعنی حرکت و قدرت خدا و در دست آمد و در
 خاد و علم و تا علم خود که در آن کار برتر از علمان که از ارادت آن کار بر
 دید نیاید و چون از ارادت در کار از انشا باز و بد نیاید و چون از اراد
 کاری در انشا باز و بد نیاید و در دست باشد و انشا از قدرت خدا
 می شود و در سینه که قدرت و کار برتر از قدرت و در دست و در کار قدرت
 نوسن و در حالت تا درین وجود است و لیکن در سینه که در سینه که در سینه
 است که چون در سینه که در سینه که در سینه که در سینه که در سینه که در سینه
 از علم بر آنکه این علم حقیقت آدمی است و چون حقیقت بصفتی از صفتی
 جسمانی موصوف میوه و از ارادت او بر چیزی باشد که توانی این صفتی
 یعنی از علم و در سینه که در سینه که در سینه که در سینه که در سینه که در سینه

کفر و فصل بر یکدیگر را دست نشانی است و تا علم شود که آن ایست
 هیچ حاصل نبود و قدسنا الی الله علما من علی خجسته هیهات المستورین
 از اوست دنیا و دنیوی چون در دهر و مغرب غالب آید بر اعمال و
 مستور ابو و چون از اوست از وی و موقی غالب آید با جان رسیده
 و در دهر و اوج نیز بر سر زنده که تعلق بر دنیا دارد و تعلق بجهان آخرت
 دارد و چون ایمان کلی برسد اعمال از دهر و موقی محو گردد و بر آنکه علم از دست
 است و نیست نه دارد و در حقیقت اناس هم انقیاد علی باقیه اعمال بهینه
 قرآن و در میان باشد و چون علمها مایه قرآن و ایمان مودول دوستی و
 که مصحف است که کثرت فی تلوهم الايمان الرحمن علم القرآن بهت است
 سه تدریجی است و فی الجمله بالقرآن و ان استنی نیز یکبار در فی حرف
 تدریج است که بعضی حرف شوق و الم و ان وقف برایت است و تا خود
 تدریجی علم چون دانی نون و العلم الرحمن علم القرآن و علمک ما کن تعلم
 اوستی دنی اول حرف بر لوح است پس و علم ان لكل شیء و علم القرآن
 پس بر لوح است و از اصل است خوانده که قال علیه السلام ان الله
 یس و علمه علی اصل الجمله قبل ان خلق الخلق بالغیث عام چون در آن
 قدیم است الف الف معنی دارد و چون علم که مایه دل کجا بود فی
 عوالم طریقه قرآن در اول نبوده که لا یقود الساعه علی وجه الارض حتی یقول
 اعد الله الا بعد الفتن و دیگر است و دیگر که حال لا اله الا الله
 تا بعد علم و حدیث است اول کلام در دنیا که نام مایه و نه نشان و کم اهلکنا
 قدیم من قرین اصل بخش من از حد و سماع هم که که اتصال بدانست
 علمت جمل است و نور علم و توفیق است و هر سه در وقت موقوفه میشود چون
 در نور و بصیرت جلی موقوفه میشود و منظم میشود و چون از طاعت نمودن برسد
 نیز هم من الطهارات الی الله میشود و در نیست که الله تعالی گفت و در گفت
 عالم الغیب لا شکرت من الذی و ما می شنوایان معنی دارد که صفت نفسانی
 صفت نورانی است میرسد و از صفت طاعت نور و جلال است که آدمی را بعد
 از مرکب استقامت میرسد و از این نور است که پس از مرکب سعادت میرسد
 و از معاصی که در شر و بدی می آید از سعادت است و اگر دینی بگوید از نور است

اعلم

اعلم الغیب لا شکرت من الذی و ما می شنوایان معنی دارد که صفت نفسانی
 از شکرت نور طهارت میرسد و از صفت طهارت نور و جلال است که آدمی را
 بعد از مرکب استقامت میرسد و از این نور است که پس از مرکب سعادت میرسد
 میرسد و از معاصی که در شر و بدی می آید از سعادت است و اگر دینی بگوید از نور است
 علم از اعلی است که هر چه در دنیا و آخرت باشد که است و در دهر و کلام
 و عوالم پس از مرکب است و هیچ بود و در این ظاهر ظاهر است و الله من اعلم
 محیط و هو الذي یصلی علیکم و ملائکته یخبرکم من الغیبات الی النور نیست
 الله ولی الذین آمنوا الی آخره و فصل فی الجمله الی الجمله السلام فی الجمله الی
 الله من بعد و صلواته و از اینجا خداوند و این خبر نیست نه مال و کثرت
 و حور و قصور است و ملائکته تعالی فی الجمله پس فیها حور و لاف و رکبان
 دارد که تعلق بر دنیا و کمال فی الجمله الی الجمله که می نگرود می
 است بهمانین و اند و ایسان من سخن توان گفت ان فی السموات
 و الارض لایات للذین العباب و ان را در نور و در زمین و مری است
 و تدریجی فیما لا یعلمون کولی نور یا فریده است انکم من الارض تباشروا
 ان شاء الله بر روزگار و تدریجی بر جبهی کی کن و ان لیسر للانسان
 الا ما سعی و الذین عابدها و احبوا الصلوة و هم یسئلون و اللام نفسان
 که در علم نیست شروع کند که علم غیبه است در روزگار و صفت فی علیه السلام
 صحابه بود و دیگر آیه از قرآن و انشی و لیکن چون علم نیست و نیست
 غیبه است و بدانکه خیر المؤمنین خیر من علمه و نیست المؤمنین المؤمنین
 علمه در علم است پس کس که در خانه حشمت است و ادراکات و ابواب مجاز
 نویسد و پس کس که در غر اگشته شود و هیچ ثواب نماید الذین هم فی صلوای
 و ایمان نیست که در حق می چند همانست که الا حیا یصلون فی قلوبهم
 هم انما یطاعون من رخصه نیست که رب عالمی القرآن و القرآن فی غیره
 و انکه انقضیت و ی به از طاعت است بدل الله سیاهم جنات علم موی
 در جهالت اما که کس محدود است و محدود نیست که انیت او حد ندارد
 است پس نیست المؤمنین خبر من علم نیست و همچنین نیست که در جهالت
 انکست نیست و از اندازه هر وقت نیست و انکست و انکست

و در محیط رود و چون هر دو نقطه در تمام دور از هم میسرند رت حرکت کنند باقی
 افلاک اند که محیط ارض اند و آنچه در قطب عالم از مشرق مغرب حرکت کند و در قطب
 شمالی محسوس شود بر خلاف است و آنچه بر عکس این حرکت کند او بر همه مخیر و فلک اعظم
 در ترتیب شبانه روزی یک دور کند و نفس حرکت جمیع افلاک است که در جوف ارض
 این حرکت پس باید و فلک ثوابت نزد بطلمیوس بی و شش هزار سال دور کند
 و نزدیک علم خود را به غیر الدین طوسی است و چهار و دویست سال و نزدیک این
 مغزلی به بیست هزار و صد و شصت و هفت سال و در هر یک سال دور کند و در هر
 یک روز و ده سال دور کند و آنچه از هر دو قطب یک سال از روی قمر است
 و ماه است و هشت روز و سی و هفت دقیقه است زمین سی و هفت مثل و ربع قمر است
 و هشت و در هر مثل قطار است و یکی و شش مثل زهره است و یکس مس
 شمس و شش مثل و ربع و شش زمین است و شش مثل و دو و شش و ربع زمین
 است و در هر مثل و هفت مثل زمین است و از هر یک زمین تا حد بیست و شش جبل
 و در هر از و هفت و دو و فرسخ است و تا حد یک ثوابت است و چهار و چهار
 صد و دوازده هزار و نه و فرسخ است **مقدمه دوم** جبره حقیقی و دست
 فوق و تحت و در هر دو افلاک اعظم محدوده میشود فوق محیط او و تحت بر کره و در هر
 او را محدود جہات گویند و در آن مقدمه حرکت است و جمیع افلاک شفافند و در
 ابعدا میشوند و در خفیف اند و در ثقیل و جفت میل محیط است و ثقیل میل بر کره
 و در سرد اند و گرم و در تند و در خشک و نموده و در ول و در سوت و خفیف و در
 و قابل کون و نهار و شب و همیشه متغیر کند به استداره و حرکت ایشان از ارض است
 و غیره و طبعه که است که نفس را طبعه مجروره دارند و این را طبعه متغیله السیما
 نفس متغیله گویند **مقدمه سوم** نور که کلب و حقیقت الاجرام ماه که تیره است
 و نور از آفتاب است و در دو جهت روی تاریک ماه مواج است و در یکی
 روشن و تاریک و محیط است بر دایره و در آن کف اصل است میان مریخی
 و غیر مریخی و چون از مریخی کشند تا میان او و دایره تقاطع کردند و بالاسر کشند و
 انفرج و دایره که در مریخی روشن می باشد و از آن وقت تقابل کرد باز و این مریخی در مریخی
 متقابل شود و در حد مریخی و در آن متقابل می شود و در آن وقت متقابل می شود و در آن وقت
 یافت و می یاق شد و در وقت اجتماع اگر کامل

میان بود و آفتاب جهان نایب که بی نور شد و در آن کوفت و اگر در وقت
 استقبال زمین کامل شود میان ماه و آفتاب ماه بی نور شود و در آن صورت
مقدمه پنجم عناصر چهار خفیف مطلق جاریا پس که انش است و خفیف
 مضایف عارضه است که هوا است و ثقیل مضایف بار و رطوبت که آب است
 و ثقیل مطلق بار و آب که خاک است و سطح محراب هوا و متغیله انش بر کره و طبعه
 یافته و باقی اگر چه بواسطه تاثیر امور خارج که روی حقیقی نیستند اما روی حسند
 چه نسبت ارتفاع اعظم جبال بقطر زمین چون نسبت سبع عرض شمس است
 به فذاعی که نسبت و چهار اصبع باشد و آب بر بنیه که نسبت که ربع از آن قطع
 شد و از خاک محسوسه بروی که مجموع آب و خاک یک کره است و این ربع
 را ربع میگویند و مانند و بخار و انهار و جبال و درین ربع بسیار است و در بعضی بخار
 خود و غلبه کرده و اهل کیه بر قریع و اشیاء خاک را میگویند و این نسبت است که شش زمین
 هوا میشود و هوا کرده و اینک آن انش میشود و ارض در کوه نه کوه نه بار و بخار
 و هوا بسبب بخار و رطوبت پس بر آب میشود و آب بر زمین میشود **مقدمه ششم** اشیاء
 برست منقطع البروج حرکتی میکند و جمیع نقاط که بر منقطع البروج فرض میکنیم حرکت
 فلک اعظم می کنند و در یک احداث دایره دوم می کنند و اینها را مدارات
 بر میگویند و اینها را دایره است که فاضل میان مریخی و غیر مریخی از فلک
 مدارات بر میگویند و خط استوا دایره است بر روی زمین مسطح است
 انهار برین شب و روز در اینجا در جمیع سال برابر باشد اما در مواضع شمالیه قطع دارد
 شمالیه بر روی کند که آنچه فوق افق است اعظم باشد از آنچه تحت افق است
 قطع مدارات جنوبیه بر عکس این پس از اول جدی تا اول سرطان روز دراز شود
 و شب کوتاه تر و از اول سرطان تا اول جدی عکس و در اول حمل و اول میزان
 و روز برابر باشد **مقدمه هفتم** در هر دو ابر صغار موازی خط استوا بر روی
 زمین فرض کرده اند و اقلیم سبعه باین متعین شده و ابتداء اقلیم اذال انکار
 که اطلال ایام دوازده ساعت است و نقطه نقطه باشد در ابتدا و اقلیم مریخی
 بر اطلال ایام زیاد میشود
 ساعت و پانزده دقیقه
 و آخر اقلیم سبعه آخر اقلیم عمارت است

ساز و عقاید را به این میزان تفحص کند بعد از استحکام عقاید دینی و عقاید
 مشککین و حکما و موفیه نظر کند و از حدیثها و احادیثها و عقاید آنها
 در موعود موصوف کرده و در بدین معنی بسم الله الرحمن الرحیم حق و از حقنا

ایستاده و از نا اهل مجلس باطل و از حقنا

اجتناب می نماید و پیشانی می رسد و از حقنا

والا حسنه من والو و محاسب

الطیبه الطاهرین

م

ایستاده و از نا اهل مجلس باطل و از حقنا

شمال
 زمین گرد نیست پس اقلیم بود
 دایره است و کعبه در ارض اقلیم
 شرق
 اقلیم بود از مشرق به مغرب

[illegible]

و میان فردان خویش **اقایم اهل** زعل است و درازی و کثرت نیز ازیصل است
که نه از غش سنگ باشد و عرض در چندین میل **چشم** و از خط استوا بارزد
ترا شود نیز و در ج افق قلب شمالی و دین اقلیم است که بهت دمی بجای
بزرگ و از غدا و معروف بزرگ یعنی شهرت و باشد از جزیره یا قوت کند
برشته تا چین کند و از جانب جنوب و شمال و بر جانب شمال سر بکند و در وسط
شهرها و هندوستان بگذرد و دیوار کشند و دریا و پارس را بدید و دیوار چین بگذرد
و بحر قزقم را قطع کند و بر سطح بلاد حبشه بگذرد و نیل مصر را بدید و پس بر بلاد نوبه
شهرها بر بگذرد تا مدیتره مغرب رسد و شهر اهل این اقلیم سیاه باشد **اقایم**
شهری است و در ان سوی از مشرق تا مغرب بود چندین میل **۴۶** و عرض
در چندین **۴۵** و دین اقلیم هند که بهت بزرگ و دهن جوی بزرگ و قوت
چهار شهر بزرگ است و باشد از مشرق بکند و بر میان شهرها و چین بگذرد و بر شهر کهنه
و بر شمال شهرها و هند بگذرد و بر استان هند و بر جنوب شهرها که ان بگذرد
و دریا و یاس برود بر میان عرب بگذرد و بحر قزقم را بدید و بر شمال شهرها
جست بگذرد و بر جنوب شهرها و مدیتره و نیل مصر و بر میان افریقه بگذرد و بر شمال
شهرها و بر بر جنوب شهرها و جزیره ان تا مدیتره مغرب و شهر مردم این شهرها
سیاه حرد و باشند **اقایم** مرغ است و طول این اقلیم از مشرق تا مغرب
بسیل چندین است **۴۰۰** و عرض از چندین است **۳۵** و دین اقلیم
سی و سه که بهت بهت و دوجوی بزرگ و از شهرها و بزرگ حد و بهت
و بهت و در است و باشد از مشرق و دریا و بر شمال شهرها و چین جنوب شهرها
و خارج و بر جنوب ترک ان بگذرد و میان کابلستان بگذرد و بقصد تا دریا و
و بر جنوب شهرستان بگذرد و در کرمان اید و بر پارس بگذرد و بعراق و دریا
و شمال عرب چرون رود و میان شام بگذرد و افریقا مصر را بدید و در و میان
قره دان و شهر طبر و دریا مغرب افتد و اهل این اقلیم بیشتر کهنه گون باشند **اقایم**
اقشار است و طول از مشرق تا مغرب چندین میلت **۴۰۰** و عرض از
چندین **۳۰** و دین اقلیم
از شهرها معروف و دین است و در آن ده
چین بگذرد و بر جنوب سیاه و باج و شهرها

جدا آن بود که گویند نفس کمالی است که این جسم غذا و نه حیوان است نفوس
 یعنی دوم گویند نفس حیوانی است جدا از جسم و از کمال جسم خبیث است که او را
 می خوانند با حصار و گویای دریا بقیل با قوت عقل کلی گویند و عقل کلی گویند
 و نفس کلی گویند اما عقل کل نفس کمال است که او را محیط اند و عقل کلی نفس کلی است
 که در آن نفس است یعنی عقل اطوارن و نفس سطرط و همین زید و غر که
 نشاء گفت که عقل زید و غر کلی باشد و نفس اطوارن و سطرط پس این عقل و نفس را
 کلی خوانند یعنی عقل نفس حده و گویند که گفته **صورت** صورت را به نوع
 که گفته گویند صورت کشاری باشد بر چه با بسیار در جواب ماه و دان نوع
 بود یعنی صورت نوع بوده و دوم گویند صورت چیزی بود چیزی دیگر
 است ماه و نه چون عرض در علم نفس و عقل و تفصیلتا مردم را به دو قسم گویند
 صورت جوهری باشد بسیط که چهار قسم بوی قایل باشد و اگر بسیار گویند
 که صورت گفته چهار قسم این سه جدا **صورت** صوری جوهری بود بسیط
 که بود و او بقیل بود و قبول صورت گفته و همه جدا که صوری را گفته و بقیل
صورت موضوع چیزی باشد اول هر چیزی دوم را که یعنی و صورت آن هر
 اول را قدیم باشد و دوم چون صوری که قدیم دارد بر جسم **صورت** ماه و دان
 باشد چهار قسم صوری اول صوری دوم و صوری سیم و صوری چهارم
 اول چون به هر عقل که جسم مطلق بر او اند و صوری دوم افلاک و صوری سیم عناصر
 و صوری چهارم چون زمین و هر چه بر زمین است حرار و حیوان و برادرش چنانکه
صورت عنصری است مشترک چنانچه از اجزای نفس صوری را و صوری جسم را
 و عناصر چنانکه سه گانه را و بدان آن بود که گویند عنصر ماده باشد که وجود چیزی
 دیگر از وی باشد **صورت** مطلق جسم اول باشد چنانچه با را که اول باشد تحلیل
 جسمها باشد **صورت** درکن جسمی بسیط باشد و ذاتی عالم بود چون افلاک و غیر
صورت طبیعت بد اول است ذات از جهت حرکت و سکون که در ذات
 او باشد و نسبت عالم عقل بد است خاص **صورت** جوهری بود مرکب که
 طول عرض عمق دارد و او عالم نسبی و از این جهت که او عالم نسبی را
 چنانکه بود که او را به صفت بود اول که قایلیم خویش بود و دوم آنکه نسبت در شای
 یافت به مقصود که در حصار چنانکه بود که هر چه موضوعی نباشد چهارم آنکه چنانچه

نشان

نشان از چهار چیز آنکه صفت بود و جوهر بود و با اختلاف صورت کرد و در
 عرض چیزی بود که خویش قایلیم شود و او را بقیل حاجت باشد و بقیل بود
 در جوهر **صورت** ملک جوهری بود بسیط که او را حیوانه و لفظ باشد و آن
 و برید و او را به طبع بود میان و حسب او بود و حسب امراضی اما بعضی از آن
 باشد و بعضی نفس و بعضی جانی **صورت** ملک حرمی بود بسیط که وی که
 قبول کون و فساد کند و طبع متحرک بود و حرکتی کردی که در یک نقطه **صورت**
 کوکب جسمی بود بسیط که وی که جابیطی او ذات ملک باشد و قابل کون و فساد
 نبود و نورانی بود و حرکت وی کردی بود **صورت** آفتاب کوکبی باشد
 زلزله از جوهر کوکب و نور او بیشتر و جابیطی او در ملک چهارم بود **صورت**
 کوکبی بود که جابیطی او حسن ملک بود و نور از آفتاب برید و لولان را
 او سیاه بود **صورت** جن حیوانی بود حیوانی باطن شفاف و بر او اول
 که شکلهای مختلف دارد و بر بدنی و ایمنی نام و دست و پایی که هم رسم است
 هم معنی نام بود **صورت** آتش حرمی بود بسیط که خشک و گرم دارد و در
 و نورانی ذات است و حرکت او را میانه بود و قر او را از زیر گاه بود **صورت**
 هوای او هر بسیط است و طبع خاص او گرم و تر است و صفات لطیفی
 و جاد او است که امر است **صورت** آب حرمی بسیط است و طبع خاص او سرد
 و نرمی بود و صفات متحرک است و اگر در مقام خود ساکن بود از زمین ساکن بود
 زمین حرمی بسیط است سرد خشک و در طبع متحرک است بر خویش و اگر جوی
 از او بر سر دارد و طبع جابیطی او شود **صورت** عالم حرمی موجود است بر از ذات
 و حسب وجود و گویند عالم طبیعت و عالم نفس و عالم عقل **صورت** حرکت کمالی بود
 بر آنچه در قوت است با بقیل آید و حرکت کلی گویند و آن حرکت است و هر چه
 در میان است هفت جهت هستی و معنوی **صورت** و هر معنی معقول بود که او را
 اضافت کنند نفس زمان **صورت** زمان مقدار حرکت باشد از افلاک از آنکه
 گذشت و از آنکه نیا بد و از آنکه بهرست و آنرا را الان خوانند و بسیاری اکنون
صورت اکنون و گذاره باشد و چنانچه از آن گذشت و آئینده **صورت**
 نسبت محل باشد محسوس با معقول که در ماه آن چیزی نباشد **صورت** نقطه
 ذاتی بود که قسمت نگیرد و نهایت خط باشد

که از جهت پنهانیت بندید و نهایت سطح بود و شاید که از جهت وادار قوت بندید
در سطح سطح طولی و عرضی باشد که کشاید که در قسم شود که از انقاید گویند و نهایت
 جسم باشد **مکان** مکان باطنی عرضی باشد که در عرضی و در عمق و در انقاید گویند و نهایت
 حرم را در دو طرف مکان باشد چون آب که سطح از مکان او زمین شده و در سطح **مکان**
 سکون حالی باشد بعد از حرکت و تغییر است **در سطح** سطحی به هر چون نیست
 در زمان اندک و بیشترانی باشد که گویند دردی از اندک سطحی به هر چون نیست
 باشد و دوم برتر در کردن پس آن اولی باشد که گویند دردی در صافی در زمان
 بزانی اندک **در سطح** دردی بعضی بطور یاری در زمین گویند و در زمین دردی
 بود که صفت اندک را در زمانی در زمان **در سطح** دردی در زمین گویند و در زمین دردی
 که جمع کنند میان آن چیز باشد و در خلاف جنس بود و از آن مخلوط و سختی کند
در سطح در وقت کیفیت باشد در عرضی با جمعی که جمع کنند میان جنس و آن جنس
در سطح در وقت کیفیت باشد در عرضی با جمعی که جمع کنند میان جنس و آن جنس
 از وی صورتها اند و اگر قوت سطح که با وی باشد از وی شکلها اند و در وقت
در سطح در وقت که در قوت سطح که با وی باشد از وی شکلها اند و در وقت
 چهار در سطح خوانند و شاید که معنی اسم خوانند **در سطح** در وقت ذاتی باشد
 که وجود ذات چهری و دیگر از وی بود و از آن **در سطح** در وقت ذاتی باشد
 فعل باشد نه بقوت **در سطح** در وقت ذاتی باشد که وجود او از وجود دیگر بود
 محقق و آن وجود فعل باشد **در سطح** در وقت ذاتی باشد که وجود او از وجود دیگر بود
 کردن یکی بنا نهادن چهری باشد نه از چهری و نه به واسطه چهری چون نهادن علمها و علمها
 و چون فعل را که از باری تعالی اند و دوم چهری بود که سبب چهری دیگر باشد یعنی چهری
 اگر سبب بی واسطه چون آن واسطه باشد آن چهری نباشد چون کردین چهری از
 آب که اگر آب نباشد چهری نکند **در سطح** در وقت ذاتی باشد که وجود او از وجود دیگر بود
 و در بعضی بود که گویند که در چهری بود بعد از آنکه نبود و باشد و این زمانی است
 یعنی در زمانی بوده باشد و نوعی دیگر بود که از آن غیر زمانی گویند چنانکه گویند احدی چهری
 نایب بود و در فعل گذار
در سطح در وقت ذاتی باشد که وجود او از وجود دیگر بود
 یکی تعقیب بود که در مطلق قدیم تعقیب چهری بود که در
 یکی تعقیب بود که در مطلق قدیم تعقیب چهری بود که در

و دوم قدیم بود که سبب ذات آن قدیم بود که سبب زمان چهری بود که در وجود او در زمانی
 یافته شود و انسانی چون وجود عقل و قدیم سبب ذات آن سستی بود که در وجود او
 ابتدا بود و آن سبب الوجود است **در سطح** در وقت ذاتی باشد که وجود او از وجود دیگر بود
 که نوع مختلف شوند در جواب **در سطح** در وقت ذاتی باشد که وجود او از وجود دیگر بود
 که مختلف شوند از طریق ای شی **در سطح** در وقت ذاتی باشد که وجود او از وجود دیگر بود
 که شخص مختلف شوند و بصورت متغیر باشند **در سطح** در وقت ذاتی باشد که وجود او از وجود دیگر بود
 باشد بر چهره آب که نوع مختلف باشند **در سطح** در وقت ذاتی باشد که وجود او از وجود دیگر بود
 و بعد باشد **در سطح** در وقت ذاتی باشد که وجود او از وجود دیگر بود
 عام باشد چون سبب را که در برف باقی چون برودت است **در سطح** در وقت ذاتی باشد که وجود او از وجود دیگر بود
 باشد در موضعی از حرکت که از نفس حرکت کنند **در سطح** در وقت ذاتی باشد که وجود او از وجود دیگر بود
 موافقی که در بعضی افکار کرده باشد و بقوت خویش باری فعلها میدهند **در سطح** در وقت ذاتی باشد که وجود او از وجود دیگر بود
 بقوت که از وی بود که در وقت و خداوند چون اند طلب شمول و عرض
 در روان حیوانی بود **در سطح** در وقت ذاتی باشد که وجود او از وجود دیگر بود
 از احدی نیست الا آنکه با سبب طبع کلیم با سبب میگوید که آن سخن سخن نزدیک بود
 چنانکه گویند سخن متاخر و حقیقت بود واسطه جسمانی سبب غیر شوقی که بر آید باشد
در سطح در وقت ذاتی باشد که وجود او از وجود دیگر بود
 حس قوی باشد نفس را که محسوسات بوی دریافت شود و حواس
 آلت وی باشد **در سطح** در وقت ذاتی باشد که وجود او از وجود دیگر بود
 از آنکه از صورت جاشده باشد و این در پیش فایده باشد **در سطح** در وقت ذاتی باشد که وجود او از وجود دیگر بود
 کردن باشد و از حس را می که جان راه به معرفت چهری سبب و این در میان دانسته
در سطح در وقت ذاتی باشد که وجود او از وجود دیگر بود
 ترجمه زبان و به **در سطح** در وقت ذاتی باشد که وجود او از وجود دیگر بود
 بی اختیار روز دیک من این نجوم تعقیب دارد و بجا به نظر و در وقت **در سطح** در وقت ذاتی باشد که وجود او از وجود دیگر بود
 خول است و در وقت اگر اشتغال خواهد کشید **در سطح** در وقت ذاتی باشد که وجود او از وجود دیگر بود
 فعل **در سطح** در وقت ذاتی باشد که وجود او از وجود دیگر بود
در سطح در وقت ذاتی باشد که وجود او از وجود دیگر بود
 معرفت است و آن نفس بود **در سطح** در وقت ذاتی باشد که وجود او از وجود دیگر بود
 مجموع از سه حدود و مفهومی که چون بند بر قوت است **در سطح** در وقت ذاتی باشد که وجود او از وجود دیگر بود

برای نیکوای بی یقینی که ناید و دی شناسختن حق خبر دوستی سبب خبر بود
مقدور تصور حاصل شدن صورت محمولات بود در نفس مردم **مقدور**
 خلق پیش آمدن و در ای باشد نفس مردم تا که حقیقت دانند که هر کدام افعال است
مقدور و هم موافقت خلق باشد لا اذک و هم بسیار خبر است آورد و لیکن نه
 برای باشد افعالم حقیقت نفس به تحقیق معانی باخس **مقدور** و من نیکوای
 تمیز باشد میان چیز **مقدور** ای خاص رسیدن باشد بقوت فکری **مقدور**
 شک و گمان یقین باشد با کمالین سدا را بعضی حس است یا حسیت و ابوالنضر
 تا را ای که بد شک است و نفس انسانی بود میان دو چیز که است وی باشد
 و حقی و باطلی **مقدور** باطلی رای بود بر خلاف آنچه پسندید و عقل بود **مقدور** خبر
 رای بود پسند و عقل که پس بران باشد **مقدور** شرای بود که عقل از او برسد و پسند
مقدور خوف بر شدن دل باشد بحاجت است از بهر ضرری یا کاری خوف که با
 خواهد رسیدن **مقدور** را با شومی بود خبر که در آن نفس خواهد بود **مقدور**
 ارادت شوق نفس ناطقه باشد خبری که در خور او باشد **مقدور** است بر تحقیق نفس باشد
 خبر که کمالی بود **مقدور** عزم است و آن رای باشد **مقدور** قصد عزم کردن خبر بود
 که نفس فریاد **مقدور** اختیار از او نفس ناطقه باشد و آنچه خبر بود **مقدور** حور و یان
 کردن بود بهر خبر که عقل پسند **مقدور** عجب است باشد نفس را که مردم و هندلی که حق
 باشد بیشتر از آنکه **مقدور** تمام خبری بود که چون مردم را تمام آن خبر حاصل شود خبری
 دیگر حاجت نشود چون دل **مقدور** محبت میان نفس مردم باشد خبری با آن که شود
مقدور محال است رسیدن نفس باشد از نقصان که در وی بود **مقدور** رحمت بریدن
 باشد از آنکه او را خبر برید **مقدور** حیا بریدن نفس از آنکه نقصان که او را نقصان برید
 رحمت بریدن نفس باشد **مقدور** طاعت بخشی باشد که اول او را از نفس رسد و آن
 او را طاعت او بداند و اندکی از آن بسپارد فایده باز دهد و حق را و کار نماید **مقدور** که بعضی
 بود که در دل انجمن و در طوبت را و در بدن عشاء و از آنجا بخار و دماغ برید و از آن بخار
 و زهرتم برید و بیدار بچون **مقدور** که زهری در این عقل باشد خبر را برده وی **مقدور**
 و نامرئی بود و شنب خبری را و آن چون و بعضی باشد **مقدور** شوقی حاج بردن نفس باشد
 بر خبری باشد **مقدور** طایع رسیدن و شنب شدن نفس خبر و خبری که عقل نشود از آن
 باز می آید **مقدور** خرمی راحت یافتن نفس باشد از خبری که بران آموزد و دارد **مقدور**

در این

سبب است بهر کردن نفس باشد و صلاح جاعل **مقدور** بود و ادان بیشتر و بیشتر
 خبری باشد از آن خبر بود که طلب مکافات کند **مقدور** قوت انگار را
 کردن فعل باشد از فعل **مقدور** قدرت تمامی ظاهر کردن فعل باشد از آن
 و قوت **مقدور** محال حال رای بود میان دو چیز باشد سبب باطل **مقدور**
 تمیز خبر کردن میان خبر مشترک و متمیز **مقدور** عزم اقرار بود از خبری که
 برود که کان باشد **مقدور** حسی بود که نایل شود چون حقد مار بر مردم **مقدور**
مقدور مساوت یافتن نفس باشد از آنجالت می کند و الله اعلم بالصواب

[illegible]



100

بود است از سحر علی الهیسم که هر که بگوید و ای التوبه و کن کند و این آیهها را
 بخواند و بر سینه خود نهد عذاب که درش نباشد بخت و الله الله الله اگر فک کند
 بسم الله الرحمن الرحیم الحمد لله ان لا اله الا الله وحده لا شریک له و الحمد لله ان محمد
 عبده و رسوله الحمد لله ان المبین و الناصر حق و العادل حق و البیت حق و الشرف حق
 و المیراث حق و الشفاعه حق و انت حق و ملک حق و ملک حق و ملک حق
 و تبارک حق و ان الساعه آتی لا ریب فیها و ان الله یستخرج من فی القبور
 و سوره الم نشرح تمام بخواند و اقامه عقده طرفی آنها را و زنی مسرسل
 ان الحسنات یذبحن السیئات ان فی شرح الله صدره کل شیء فیه فی قوله
 من ربی حبیبی الله لا اله الا الله علیه توکل و هو رب العرش العظیم و العظیم
 و النافیس و الناس و الله یحب المحسنین بسم الله علیهم السلام و صیت کرد
 که چون اجل منم از این دعا را بخواند در قبر نمید و از آن دعا را کسی

[illegible][illegible]

۲۹۳
 سینه که نیکان حضرت قطب القطب علیه السلام از ابرار طایبان
 رفته اند طایبان و نیکان طایبان حق را تمام اول در طریق توبه نصیحت است
 و اعتقاد و تربیت بر طریق و عبادت و کثرت در سبب و بار و است
 خود از هر شریعت ازل تا کنون و بعد از اعتقاد بر ادا و بعضی از اهل
 و سنت اطلاق نموده که در طریق حاکمان توبه سرآمد توبه است و تسلیم
 و به ان مدامت نماید بلکه یک اطلاق نموده که در طریق حاکمان است طریق
 و کثرت و مختار و ذاتی در کماله الهیه است طایب مستحق و کماله
 باین در مشغول شود باید که اهل را که کند و حق که حیات خود را بگذرد
 که دیر در آن است و در آن نفس که آفرینش و دانسته که کماله الهیه طایب
 مستحق شود که در کماله هر چه غیر حق است از او بگذرد و در کماله حق خود را
 معذور و مجبور و ملاحظه نماید چنانکه هر بار که لا اله الا الله میگوید هر بار که بگوید سبحان الله
 بگوید یا بگوید که چنان مشغول شود که صبح بر نکند و همه وقت خود را مشغول و معذور کند
 بفرموده علی علیه السلام و نیای بر آن تربیت دارد و بند و غیر تکمیل هر چه در آن است
 و از هر که در آن نرسد و بند و کثرت از هر عالم از بند

بسم الله الرحمن الرحيم
 الحمد لله الذي هدانا لهذا وما كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله والصلوة والسلام
 على خير خلقه محمد الهادي الطاهر السداد والآدمي باب الله لك الشاهد
 قال الشيخ قدس سره الطريق الى الله بعد انفس الخلق وطريقنا
 الذي نسير في شرفه اقرب الطرق الى الله تعالى وادفعها ارشاداً وذلك
 لان الطرق مع كثرة عددها محدودة في ثلثة انواع **احدها** طريق قباب المسالك
 بكثرة الصوم والعبادة وقراءة التراتي والجهاد وغيره من اعمال الظاهر
 وهو طريق الاجتياز فالواصلون بهذه الطريق في الزمان القليل اتوا القليل
ثانيها طريق ارباب المجاهدة والرياضة في تهذيب الاخلاق وتزكية النفس
 وتصفية القلب وتجليه الروح والشيء فيما يتعلق بموارد الباطن وهو طريق الارباب
 فالواصلون بهذه الطريق اكثر من ذلك الزمان لكن وجود ذلك الشهود كاسال
 اهل منور عن ارباب الخواص في أي مقام تروى منك قال ابو منصور
 في مقام التوكل منذ ثلث سنه فقال اقبلت فخر كعبه في عاده بالباطن
 فاني انت من الله **وثالثها** طريق السالكين الى الله والطائفة
 بالله وهو طريق الشفاة من اهل المحبة ان يكن بالجنة فالواصلون منهم في الدنيا
 اكثر من غيرهم في النهايات فمنه الطريق المختار بسيرة على الموت بالارادة
 قال عليه الصلوة والسلام مائة اقبل ان توتوا او مائة في عشرة اصرل
اولها التوبة وهو الرجوع الى الله تعالى بالارادة كما ان الموت رجوع بغير الارادة
 الله تعالى ارجع الى ربك وهو الخرج الى الذنوب كلها والذنوب ما يحجب عن الله تعالى

سراية الدنيا والآخرة فالوجه على الطالب الخرج عن كل مطلب سواه حتى يوجد
 كما قيل وجود ذنوب لا يناسب بهادته **وثانيها التوبة** في الدنيا وهو الخرج عن
 متاعها وشهواتها قليلا وكثيرا والهادي جابها كما ان بالموت يخرج منها
 وحده الزيد ان يزيد في الآخرة كما قال عليه الصلوة والسلام الدنيا حرام على اهل الآخرة
 والآخرة حرام على اهل الدنيا وما فرمان على اهل الله **والثالث** طريق الله تعالى
 وهو الخرج عن الاسباب والكسب بالكلية فقة بالله تعالى كما هو الموت لموتها
 ومنه سلك على الله فحسبه **والرابع** وهو الخرج عن الشهوات النفسانية
 والفتنات الجوانية كما هو الموت الا انما اضطر اليه من الحاجة الانسانية فلا يرب
 في الاكل واللبوس والسكن ويختصر على ما لا بد منه **والخامس** وهو الخرج عن
 عيشة الخلق بالارادة والانقطاع كما هو الموت الا عن خذلة الشيخ الواصل
 الذي له كمال الفاعلية فينبغي ان يكون به كماليت بين يدي الفاعلية فينبغي فيه
 كماليت ليعلم به بالاولاية عن جنابه الاجنبية ولدت المحدث **والسادس**
 حبس الجوارح بالخلوة عن التفرقات في الحواس فان كل آفة وفتنة وبلاء
 ابتلى الروح بها وكانت تقوية النفس وتربية صفاتها فيها دخلت من ذلته
 الجوارح وبها استتبع النفس الروح الى اسفل السافلين وقدرتها بها
 واستولت عليها فبالخلوة وعزل الجوارح يتقطع مد النفس عن الدنيا
 والاشيطان واعانة الهدى والشهوة كما ان الطبيب في معالجة الامراض
 يأخذ أدوية لا يلاحقها عافية ويؤيد في علل مرضه فيقطع بذلك مد المواد **السادس**
 وقد قيل الحمية رأس كل داء ثم يعالج بمسهل يزيل عنه المواد الفاسدة

ويتصوره القوي الطبيعي ليزول عنه المرض فيخرب العجم والمسهل منها
 بعد الاحتار وتبقى المواد الفاسدة بالذكر الدائم **وسايعها ملازمه الذكر**
 وهو الخرج عن ذكر ما سوى الله تعالى بالنسيان قال الله تعالى وادكر ربك اذ انشئت
 اى اذ انشئت غير الله كما هو بالموت اما تشبيه الذكر بالمسهل وهو
 كلمة لا اله الا الله فانه مجون مركب من النفي والاثبات فبان نفي
 ينزل المواد الفاسدة التي تولد منها اراض القلب وقوة الروح وتقوية
 النفس وترسيه صفاتها وهر الاخلاق الذميمة النفسانية والادوية
 السموية وتعلق الكونين **باب اثبات ان الله يحصل صحة القلب**
 وسلامته عن زایل الاطلاق بالخوف من اوجه الاصل واستوار احواله
 وحياته بنور الله تعالى فيعلم الروح بشدة الحق وتجلي ذاته وصفاته لو كانا
 وان شئت الارض بنور ربها وزالت عنها ظلمات صفاتها يوم تبدل
 الارض غير الارض والسموات وبرزوا لله الواحد القهار فعلى نفسه
 فاذا ذكره اذ اذكم يقبل الذكر كبريه فيفيض الذكر كبره الذكر ويعبر
 المذكور خلفه الذكر فاذا طالت الذكر فاذا البصرة البصيرة واذا
 البصيرة البصرة **وسايعها النور الى الله كلبه** وهو الخرج من كل
 داعية تدعو الى غير الحق كما هو بالموت فلا يبق له مطلوب ولا محجوب
 ولا مقصود ولا مقصد الا الله عز وجل ولوعرض عليه مقامات جميع
 الرسلين لا يفت الى ما لا اعراض عن الله لحظة قال الحيد
 رحمه الله عليه لو اقبل صديق على الله الف سنة ثم اعرض لحظة
 فما فاته اكثر مما ناله **وسايعها الصبر** وهو الخرج من حظوظ النفس
 بالجاهد والمكابد كما هو بالموت والاثبات على نظامها ومالوفاتها

اصول تقرب من الله

اول	دوم	ثالث	رابع	خامس
توبة	زهد	توكل	قناعة	حج
رشد	توكل	صبر	زهد	رضا
توكل	صبر	زهد	رضا	حج

ومحمد بابتها لترسيها ونحو شواهد الى ان استقامت على الطريقة المثلى
 بتقوية القلب وتجليه الروح قال الله تعالى وجعلهم ائمة يهدون
 بامرنا لما صبروا وكانوا بآياتنا يوقنون **وسايعها التوكل** وهو الخرج
 من حوله وقوة مراقبته ايهب الحق متوقفا لنفحات الطائفة موضعين او صاف
 واحده المستغرق في بحر هواه مشتاق الى لقاءه قلبه يمس ولديه روحه يلك
 به يستعين به يستغيث حتى يفتح الله باب رحمة لا يحكم لها ويطلق عليه
 باب عذاب لا يفتح له بنور ساطع من رحمة الله على النفس فيزول ظلمة الامارة
 النفس في حظه ما لا يزول يكتسب سنة بالجاهدات والرياضات كما قال
 تعالى **الا ما رحم ربك** بلية الله سيئاتهم حسرات بل يكون
 حسرات الابراء سيئات المؤمنين بحسن الطائفة قال الله تعالى
 وبقا للذين احسنوا الحسن وزيادة فمن الزيادة الطائفة الى ذلك فضل الله

مناشرا الرضا وهو الموضع عن رضا نفسه بالمدخل على رضا الله بالتسليم
 للأحكام الالهية والتفويض الى القديرات الالهية والاعراض والاعتراف
 كما هو الموت كما قال بعضهم وكلت الى المولى كل كلمة فان شاء اجابته ان
 من يوت بالارادة عن هذه الاوصاف الظلمانية بحقيقة الله بغير غش
 كما قال الله تعالى اَوْ مَنْ كَانَ مِثْلًا فَاجِينًا وجعلناه نور ايشع في النور
 كن مثله في الظلمات ليس بخارج منها احرر كان ميتا ووصف الظلمانية
 في النور الالهية اجيناه باوصاف الربانية وجعلناه نور
 من انوار جمالنا في بيده بالفراسة في النفس ويشهد احوالهم كن محقق
 في الظلمات البهية الالهية لا يزهر له نور المؤمنين ولا يثمر له الولاية
 والنبوة فانهم ترشد ان الله تعالى وارتداد على اسم الله من
 تحت ارساله

محمد باقر شيخ الاسلام
 كرمه الله وجهه
 خاتمه

در حدیث
در حدیث
در حدیث

روح متعلق بجان است و آن بون را هیچ چیزی جانی نیست و مراد برودن
اختصاصی است که بزرگ مراد است طبعی جان شود که روح متعلق بجان است
شود و آن بدن را در حقیقت و شخص را در آن روح نیست و در قیاس بدن
متعلق میشود و در زمانی که نمایی که در نفس متعلق قال قدس سره و در حدیث
عشره اصول یعنی برودن بدن را در هر وقت از بدن اجساد که چون آن وقت
کیست در بدن باراده بجان و چون در کتب و کلام اگر کسی پرسد که متعلق نفس است
اسرار هم گفته اند که نفس متعلق است به نفس و متعلق به نفس است و اینک
قبول نیست بعد از این است که طریقی است به نفس و طریقی است که متعلق به نفس
بر آن است و این که ما که هیچ مقامات متعلق است و در حدیث و در حدیث که ما
قال قدس سره اولیها انما یوحی الی الله تعالی یا لاراده یا لکماله
الهیته بر وجهی بفرموده انما یوحی الی الله تعالی یا لکماله الی الله تعالی
که ما و الله تعالی و باینکه من الله تعالی من مراتب الدین و الاخر و تعالی و باینکه
حق مطالبه طریق من کل مطلوب سواد حق الوجود و کمال و در حدیث که
نایقاس و ثابت یعنی اصل اول و ثابت و ثابت و ثابت با الله تعالی
باراده و این که بگویند طبعی رجوع یافته الی اراده و چنانچه ما مراد است بدانند و در حدیث
اشنا اجل با مرتبه نفسی که از حق الی یک خطاب نفسی است که یکبارگی
به پروردگار خود و تو پروردگار بوی خدای پروردگار است از حدیث که آن

در حدیث

و کما انما یوحی الی الله تعالی یا لاراده و از حدیث که در حدیث و در حدیث
بشماره از روی پس و در حدیث بر طالب خدای پروردگار است از حدیث که
که مراد است که از وجود خود و در حدیث که در حدیث و در حدیث که در حدیث
یعنی متعلق بجان است که چنانچه در حدیث که در حدیث که در حدیث که در حدیث
تربت نیز است بر افعال و موجب است متعلق بجان است که در حدیث که در حدیث
و معنی تو پروردگار است که در حدیث که در حدیث که در حدیث که در حدیث
و این که در حدیث که در حدیث که در حدیث که در حدیث که در حدیث که در حدیث
هم الظالمون بحسب حق انما انما که تو پروردگار است که در حدیث که در حدیث
و قسم دوم فعل مکرر است و در حدیث که در حدیث که در حدیث که در حدیث
از باب صحت و این که در حدیث که در حدیث که در حدیث که در حدیث که در حدیث
بوی خدای باراده و از حدیث که در حدیث که در حدیث که در حدیث که در حدیث
بشماره این طایفه بعضی اشکارت با تو پروردگار است که در حدیث که در حدیث
و بشماره از حدیث که در حدیث که در حدیث که در حدیث که در حدیث که در حدیث
میگویند و مراد است و خصوصیت این حدیث است که در حدیث که در حدیث که در حدیث
صلى الله علیه و آله و سلم در حدیث که در حدیث که در حدیث که در حدیث که در حدیث
از حدیث که در حدیث که در حدیث که در حدیث که در حدیث که در حدیث که در حدیث
از حدیث که در حدیث که در حدیث که در حدیث که در حدیث که در حدیث که در حدیث

خواه از برای خود خواه چون از میان برداشته شود که در
 حق تعالی نیست بعد از فنا باشد به حد و جوارت و چون زین لایق
 نسبت را معنی دیگر گفته اند که در حق را بینند و خود و خود را بینند
 پس بزرگ چه هر چه در حق و حق را بودی میان آن وجود پس قلی
 بود و میان قلی است بزرگت در حق و در او است که نیست در وجود
 او و ترکی نیست در الوهیت و معنی دیگر اینست که توان گفت و آن اینست
 نظریه خود را از حق است و باز که نیست خود در حضور خود که نیست
 پس بزرگ و شیخ فی الدین است هر دو در مقام گفت که تو هم از حق
 تو به بزرگ کن و در حق پیشانی بر آن که گفته شد و نام تو را که بود که
 اما در حق تو هم نیست زیرا که حال نامیست از هر دو نیست یا میداند که
 که در حق نیست و در حق حال تو هم بزرگ نیست یا میداند که
 میکند در حق نام اگر تو نام را نایب و هست یا مژده است در جسد
 و هم احب او در حق نام اگر تو هم کند احتمال است که مودی شود و نقص
 و مخطو شود و در حق نام نقصان عهد و در حق ایشان و بعد نایت پس سبب
 بنان می نماید که جای تو هم نیست و در حق نیست بعد از وسیع نماید
 از برای کنایه یا از او بیشتر آدم صفت علیه السلام این اختیار هرگز
 نایب است که تو به از تو نیست یا بد معنی نظریه این بود و در او

با برای حق سبحانه و تعالی از آنکه از مقام فرمایم لطیف در آمده و از
 مقام تبعید مقام تعجب و این عبارت را معنی دیگر است و آن اینست
 تو به در حق و اهل است از آن رجی باید از آن رجی نیز رجی باید
 این معنی شود و رجی سخن و نفس نظریه و معنی دیگر آنکه در حق تو به از
 کن است و از آنکه کنایه شوش صغای وقت قال فی حق و نایب
الزهدیه الدنیا و هو الخروج من دنیا و شوائبها و قلیتها و کثیرها و اولها
و آواخرها کان بالوقت خیر من زمانها و قله الزمان یزید سبب الاخرة
قال علیه السلام الدنیا امر مبیط اهل الاخرة و الاخرة امر علی اهل
الدنیا و ما حرامان علی الله تعالی ترجمه دوم از اصول ده گانه زهد است
 در دنیا و زهد بیرون آمدن از آن نیست باین چه نید و از میل بآن به اندک
 به بسیار چه از حبس مال چه از حبس جاه و جا که از سوت طبعی سپردن
 آید ازین امور حققت زهد است که ترک رغبت کنی از دنیا و آخرت رسول
 صلی علیه و آله و سلم فرمود که دو قسم است بزرگی از حق که اینان ازین
 قسم یکسند و از حق حرام است بر اهل دنیا که اینان را از معنی نباشد و دنیا
 و از حق حرام اند بر اهل آخرت که اینان را از آن تمتی و تمذوق نباشد چون مالک
 از در طاعتها که در معارض و ولایت بیرون آید و در ملک او از او طبع از او
 شود و حق دنیا که دنیا و از حق حاکم است بر وی نکشف کرد و پل طبیعت

و نیز است مثل مرصه منقطع بزرگ که در المود و الفاسده و قه منقطع طینه
 داس کل و در هم نیاید پس بیل از المود الفاسده و متوقی به الفوق
الطبیعیه لوله من المرحض و منجذب المود و المصل همنا بعدا لاحقا و منقطه
 المود و المذکر الدائم منجم از اصول دو که در منقطع است و در است
 پیر و ن آمدن از پیش خلق با خیار و پیر و ن از ایشان چنانکه بخت
 که از خدمت شیعی که بخت رسیده باشد و منقطع باشد و چنین شیعی چون
 خالی است پس من و از است که شفق پیش از چون رده باشد
 حال آنکه معرفت کند و در چنانکه از این طرف از برای اینست که بخت
 او را باب ولایت از لوله جاده و از جانب یکجای یکی از از از و از
 روح نفس پیدا شده و مانع شود از این گشته که بعد از جبهه فی ذریع است
 و اصل دولت باز در استن حواس است بسبب خلوت از تصرفات
 در محرمات از جهت آنکه هر اهل و منقطع و طای که روح باین مستعد
 و نفس باین تقویت یافته و صفات نفس باین تقویت یافت
 از مود و از حواس و باین نفس روح را مانع شود و در است
 الساعین چنانکه کشیده و باین عقید ساخته و بر و سوزی گشته
 پس خلوت و عزل حواس در نفس منقطع میشود و از دنیا و سستی از شیعی
 میشود اعانت مود و شوق و این من مود خلوت و عزل حواس

المود

که غیب و در علاج مریض اول احتمال شده باید از این مضرت و موجب
 زیاده مضرات پس باین اتم منقطع شود مود مود فاسده و گفته اند که
 احتیاط بر دوات و بعد از احتیاط منقطع منقطع مود مود فاسده
 از این که مود مود مود مود مود مود مود مود مود مود مود مود مود
 و بد و شش منقطع کرد و مود مود مود مود مود مود مود مود مود مود
 منقطع مود فاسده مود مود مود مود مود مود مود مود مود مود مود
 مود مود مود مود مود مود مود مود مود مود مود مود مود مود مود
 و شفق آن مود فاسده مود مود مود مود مود مود مود مود مود مود
 و بعد از این مود مود مود مود مود مود مود مود مود مود مود مود
 است و منقطع مود مود مود مود مود مود مود مود مود مود مود مود
 او را مود مود مود مود مود مود مود مود مود مود مود مود مود مود
 باین پوسته و از برای پیدا کرده که از این مود مود مود مود مود مود
 که مود مود مود مود مود مود مود مود مود مود مود مود مود مود
من الله الله مود مود مود مود مود مود مود مود مود مود مود مود
 بحق و بحکم نفس طای و از طریق الدنيا فان اعظم عا المادی در هم
 بعد از اعلی مود مود مود مود مود مود مود مود مود مود مود مود
 منقطع مود مود مود مود مود مود مود مود مود مود مود مود مود مود

شسته است آن و چه کرد و در یک طایفه او از منبر منقطع شود این بنا به آ
 کجاست بنی سبل و صلی و سوا و فاسد کند و این حزب الی کاف و سبل و سوا
 بشری باشد و کاف و سوا و فاسد کند و این حزب الی کاف و سبل و سوا
 حضرت شیخ بزرگوار در سن سوره چنان از غفلت بیرون آید و طاعت
 او را بدید که افشا و این دولت میرشد و بیگانه که در شایع
 و منقذ افش و شایع را در تعلیق آن خلاف است بعضی امار الی را فتن
 کرده اند و طالب را با همی از امار که مناسب کند او باشد مشغول کند
 و مناسب از غفلت داشته که امار الی را به و شایع کند و غفلت نماید که
 او کدام اسم متاثر کند پس او را بان مشغول سازند و بعضی از این
 اختیار کرده اند و یک و چه در اختیار این گفته اند که در دینی است
 انظار انظار است و سبک را انظار بیان می باشد و از انظار سبک
 باید شمر و منقرضات و در انظار و ذکر اسم مبارک است که انظار
 و ذات را برین وجه تصور نمایند مشغول آن ذاتی که جاست حق تعالی است
 تا توجه با توجه بهر معتقد است باشد طبع حق اجمال بان ذاتی که جاست
 و در با و ظاهر و شایع می اندین ترس هر فرموده که ذات را برین
 ملاحظ نمایند که جو دیت که هیچ کون او را نقشه نکند و اگر شایع را ذکر
 لا اله الا الله اختیار کرده اند و حضرت رسالت سبیل الله علیه السلام

این ذکر را فیاضترین اند کار گفته و دیگر اند مقصود ذکر دو جز است
 سوا و فاسد و جذب صحت و این ذکر را بهر لفظی و حق را و کند و با متنا
 اشیاء جذب صحت بنابر این و بیانشات و فرموده و برین اصل یعنی
 گفته اند که در آیت و از ذکر یک اذ انیت که حق سبحانه و تعالی
 اکاد کرده و ذکر دو در وقت تسبیح پس اگر کسی می باشد و ذکر
 باشد و اگر حق منشی باشد ذکر لا اله الا الله و طالب باشد که اعتقاد
 بمشغول کند و در وقت که حق چنان را اسحقا معبود است و حق
 نیست که در راه و باعث به و دیگر و مشرمان می داری باشد که حق سبحانه و تعالی
 فرموده که هر ایا که کشیده برته از این است و دیگر بهر احسن و سب
 و غیره حضور و جمعیت و باین تمام پی به برد بجزرت خداوند از آنکه
 باطله و باید که با این طریق ادوات نماید خواب غلبه قاطع عمل ذکر نیست
 یعنی استیلا خواب منافی دوام ذکر نیست و خوب از ذکر نیست
 اگر چه در خواب عمل ذکر نیست چنانچه شیخ محمد الدین و تفسیر فرمود
 که عمل فی در خواب مستطیع است و غایت معاد او در خواب مطلق
 محمول بر اداریست و چون طالب با این طریقت مداومت نماید
 معبود و بحق بصفت تماریت انما می آید باطله کند بهر تسبیح
 که جمع مانوسات تا که طالب را تسبیح از نظر نشود و برادر و خوف

تغایلی تباری ذات خود و سر و آمدت از هر چیزی که این کس را بغیر
 خدای خالق و جابجای نبوت شخص سر و آمدت از آن پس باید که او را بطریق
 و مجبوسیت و مقصودی باقی نماید که او را متعالی و اگر در کفایت
 برود و مراتب چنان بر سر و آمدت باقی باشد که باقی الحاقات بخود موجب
 مواضع میشود و از حق سبحانه و اگر چشم بر دم زدن او را نماید و اگر
 از خودت مشاهده درین زمان پیشتر است از آنجا که رسیده و در آن است
نیز که گاهی درست آید که از خود و پیروان الله باشد و این از شایسته
 ازین جهت بعد از ذکر کور کشت مراد از توحید لغت است چنانچه در لغت
 و در لغت و همی که در توحید است خلاف است بعضی گویند و چه توحید آن
 و همی است که توحید که گفته و بعضی گویند توحید عبارت از آنکه خود را
 عدم محض بینی و حق را موجود مطلق داننی و حق شناسی که هر دو
 اضافی تو پر تو و توحید ذات است پس یک چشم پیش تو
 بر عدم خود باشد و حق وجود از خود و یک چشم دلتش دیگر است بر تو
 از بیله ابدی حق و اثبات وجود او پس توحید حق و اثبات که معنون
 که لا اله الا الله است و اگر خدا را در آن که بگویند و این صفت
 مذکور در باطن تو باشد این کلام گفته باشی و شیخ صدر الدین
 القونوی قدس سره فرموده که ایم توحید است آنکه که بعد از غلبه

قوی غایب و باطن از مقدمات فضا و غایب گردد اینها
 از هر بی و اعتقادی بیک از هر حرکتی سبحانه باشد توحید کنی حضرت حق بر
 و همی که معلوم است یعنی چنانکه او است در واقع یعنی و همی عمل هوای
 صفت پاک از هر صفات و مستوجب هر درین ایستادگی خلیف در مع
 اوقات با در اکثر اوقات و بعضی گویند که توحید عبارتست و مراد توحید
 و هم و آنست که در ذاتی التوحید شود یعنی توحید را مشرق است و در آن صفات
 انبیا بر و در حق شناسی باقی انبیا که شیخ فی الدین قدس سره فرمود
 که اگر در چیزی و حق شناسی و ماوراء باشد بر طبق اوست بیکر و اما توحید
 تلبیه بیک از آن بگذرد و اگر بیک باشد تا گرفتن اولیت در چنان تا گرفتن
 چند و چه تو آن گفتی که اگر مخلصیت بقدر معلوم است و مرتبه او
 بعد از است از همه را باشد اگر چه در اینها صفات باشد و دیگر که گفته
 که سقوط استحقاق باشد پس این اقبال از توحید وجود کبیر و دیگر که
 از کلام سید الطائیف معلوم میشود و درین اصل باقی اشارت رفته و آن
 است که اگر حدیثی بر ارسال روی در خدا داشته باشد چشم بر هم
 روی معین از او که از خودت شود و در وقت پیشتر است از آنجا که
 بر ارسال یافته و در توحید این سخن گفته اند که سالک را در هر اقبالی
 مرتبه پیدا شود و بعد از آن چه مراتب سادگی از هر اقبالی است و بعد از

باب رحمة لامرک صبا و یقینا علیه باب عذاب لا یغفر الذنوب الا الله
رحمة الله علی النفس فیقول قلنا ما رآه النفس فی عذاب الا یزید فی شغف
بالجاهات و البیاضات کما قال الله تعالی الا ما رحم رلی فی شغل النفس
حسنا فی کون حسنت الابرار کسبنا المخرجات فی کون الطاف و قال
بنارک و تعالی للذین احسنوا الحقی و زیاد و عذابا لایؤده الطاف الحق
و ذلک فصل بعد یونس فی کون المذنبین و الاصول و کما ذکره مرافقه است
و مرافقه بدین آیت نفس است از بدین فصل خود و توانایی خود
حالی که چشم انتظار بخشایش حق داشته باشد و پیش آمده باشد پورتن
الطاف او باین طریق که خلیه محل کند از ناسوی و روی کرده باشد
از هیچ اوصاف و احوالی خود که باشد سحر و دنیا و اگر چه از اوصاف
و احوال علیه باشد و غرور کند باشد و پیراه و شغل شود و سدا و شغل
و کفایت در جناب او بار استغاثت کند و از دنیا و روی خواهد که بکشد
استغاثی و در حجت خود را که کسی مانع آن نتواند شد و به بند برود
در عذاب را که کسی نتواند کند و این سبب و رتبه که بر آید از مصلح
رحمة الله تعالی و بر نفس تا به و طفت اما ربیک نفس یک چشم زدن
زایل سازد و کبسی سال مجاهده دریا صفت زایل نتوانستی باشد که
حق تعالی جز داد و از لایق بوسف علیه السلام الا ما رحم رلی

المر

در حق اشی چون در رسد اما ربیک نفس زایل کرد و بلکه بدینا فی نفس
به سببهای روح مبدل سازد و چنانکه از آیه که هر مبدل است سببها تم حجت
مضموم میشود و بلکه سببها ابرار و سببها کاران بواسطه الطاف
الله پسندیده و متوکلان است که ارباب مرافقه اند و حسنت ابرار کسبنا
پیش ایشان چنانچه است تبارک و تعالی فرموده للذین احسنوا الحقی
و زیاد و ازین راهی را که در مقام مرافقه و شهادت باشد مرافقه است
فیله و قیام مرافقه و این زیاد و سبب ططف و فضل است تا بعل هر یک
که خواهد میداد **ما نعام** هر چه بداند و مرافقه و کجبر و در سبب
بعد از آن ذکر کرده حضرت خواجه مبارک الدین قدس سره فرموده که ارباب
خوفی طریق مرافقه است و شغل نفسی قدس سره فرموده که مرافقه
و در شغل است مرافقه حق و مرافقه بنده مرافقه حق و کوه است که
رعایت موجه نیست نگاه و اشتغال از فساد و فساد دوم دیدن
اوست بنده را در هنگام قربان بر داری و مخالفت و مرافقه اندر را
که کوه اعتبار کرده اند ملاحظه ذات خود و چنان که آن ملاحظه موجه نیست
از ناسوی باشد و این ملاحظه از تعظیم حق و قرب او و از تحقیر نفس
خود و بعد است و دوم ملاحظه اگر چه سبب تا ملاحظه ظاهر و باطن است
و این از ایشان صادر شود و شغل نفسی قدس سره فرموده که

این را در این مرتبه المواجهه خوانند و چون آن متعلق این مرتبه حق است و سیم
 نگاه داشتن ظاهر و باطن است از مخالفت امر الهی و در مقام حق
 بودن و رعایت این بر کمال نهاده شود و از نیک و بد که موجب شکست
 باشد از کمال و این شش بزرگوار است موده و نفع را باقی است بعضی
 شش که شش اندر سر داریم در مرتبه ملصقات و احوال نفس مجاز است
 و در باطن اشتیاق کرده اند و بعضی اکابر بر نفقت قدس امری
 دور و دراز و طریق مراقبه اقرب و اسهل است و چون مراقبه در جایگاه
 آمده جمع مقامات و احوال شریفه حاصل گردد و بزرگ زمانی بگذرد و آید
 که در آن که وجود کسیر و پیچیده آن اثرات و کلمات به این حاصل شود
 و نظیر حق مجاهده و ریاضت امری است که با برادر حاصل شود
 و این مراقبه حاصل شود و امری است و چنانچه که از جهت خلقت
 پیدا شود و از چنانست که تزیین نموده و خود که بی کون نیست و ابرار
سیاحت المیزان قال قدس سره و عاثر الرضا و عاثر الخیر
عن رضا نقیبه بالدخول بیضا رضا اسباب استیقام للاحکام الالیه
و التوفیق الی التذیبات الالیه و الاواض من الامراض
 که به الحوت که قال حضرت و کلمت الی الجواب امری که فان شاد
 ایجاب و ان شاد انما بر دم از اصول ده که در ریاضات و ریاضات

آن شخص است از شش و وی نفس و در آمدن در شش و وی فلای کردن
 نباشد و این چه می را که در آن نفس یافته و با کمال است و این امر خود
 با نفع او بفعل می آورد و امر این از این امر چنانچه نبوت پس حال آن که
 چون حال آن کسی شود که گفت و کلمت الی الجواب امری که فان شاد
 و ان شاد انما یعنی بزرگش تمام که در خود را محبوب پس اگر خواهی که بزرگ
 و اگر خواهی که بزرگش تمام که در خود را محبوب پس اگر خواهی که بزرگ
 شود و حال آن که عاقله او از در منقطع شود و بهیچینی حاصل کرد که
 چنانچه عاقله او است پس مقام رضا که مبتنی بر محبت و ان نفس است
 و مقام واصلان و نهایت مقام سالکان است و در هر دو مقام
 نشو و بیت بر اکرام تعاضد و قدس است و ای آن معین استیانت
 در علم ازلی و قدر السیرین استیانت بر طبق تعین ازلی و ملائمه
 صفت این مقام امینت که همه احوال شاد اند و فقر و ضا و رخ و درخت
 و هر دو یک و زندقه و غیر اینها نزدیک او مقادیر باشند و یکی را بر
 و یکی ترجیح نهند و این معنی ملک و ملک او باشد و چون چنین باشد
 هرگز او را که روی باشد چنانچه حضرت امیرالمومنین علی ابن ابی طالب
 علیه السلام ازین حال خبر داده و فرموده من جلس بباطل امرضا
 لم یسیر مکره بحال معینی اگر بباطل نشو و نشو و نشو و نشو

۱۷۲
 کرده اند و از چنان گفته اند که او را هر چه آید باید و هر چه باید آید و هر چه
 این مقام بقدر درجست است و چون که از لوازم اهل بیت است در رضا
 تقیه باشد و از چنانست که نام در بیان بشت رضوان است و بعضی علی
 مشرق گفته میان رضا و تبتیم که تبتیم را کما فی الامای رضا نموده و گویند
 تبتیم پس چون کاست خدای سبحه خط طبع و اما در رضا طبع را نفی است
 و در مقام رضا بکرامت نفس چه شود و مقام رضا صفتی است راضی
 گوئی را چه است شده بواسطه بعضی خدمت و بعضی بواجب بجهت الهی
 و این معنی صفاتی که است نفس نیست پس تو اند که مدعی قلب مکره نفس
 باشد اینست حال مقام رضا اما حال رضا که نام نیست و کبریا در آن
 مدعی نیست بکرامت نفس چه شود و بزرگوار حال رضا لطیف است
 و وجهی و مناسب حقیق الهی و آثار آن یکی شخص رسد پس نفس نیز
 رسد چون چنین باشد نتوان که بکرامت نفس چه شود و احد اعلم
قال قدس سره غنیمت بی لایا و قاعن بده الاوصاف الطلایه
بجانبه الله بنو رضایه کما قال الله تعالی او من کان سیئاً فاجناه
 و جبت لا نورانی به سینه ان من کن مشربیه الطلایه
 خارج منای من کان سیئاً من اوصاف الطلایه سینه البخره
 الامانیه احیینه نه اوصاف الربانیه و جبت لا نور من انوار خالصه

۱۷۳
 بیش از این و لا نورانی سینه ان من کن مشربیه الطلایه
 الامانیه لا نور من انوار المومنینه و لا یخیر له المولایه و البیوعه بخره بخت
 اصول ده کانه است و حاصلش اینست که اگر چه در اوقات اوصاف
 نفسانی که مذکور گشت از اینست اما آنها را الله تعالی او را زنده گردانید
 بواسطه رعایت خود و یکی آن که مخصوص و بان را بینا بدو آثار حقیق
 بحال ظاهر کرد و چون بجز درایت بان اشارت نموده و حاصل اینست اینکه
 ای مقصود و در سخنان انکس کرده باشد از اوصاف طلایه که در خبر
 آمده است پس زنده گردانیده او را بخواه جمع که لازم است
 اوصاف و اخلاق را باینکه و او را نورانی همراه ساخته باشد این
 انوار حال خود که بان نور نفس نماید و در این مردم که احوال باطنی
 ایشان را باز نماید به چون نقده و سخنان انکس است که در غفلت صفات
 بخره آینه زنده باشد یعنی نیست که انکس همچون ان کس باشد چه در حق
 مشکوفا ایمان سر زنده یعنی نور ایمان روشن نشود و نور درخت
 ولایت و نبوت در حق او پیدا نشود مراد بنور ایمان در باطنی
 بیست و چه افی مغایر صورت تصدیق ایمان که بخره سیر اشد و در اول
 می نقل و کلف و از لوازم آنست شوق و ذوق و از چنانست که
 حضرت مولانا رومی قدس سره فرموده که لا بیان شوق و ذوق

و اما حق فیضی حقیقت و نورایان لازم است شوق و ذوق
 و من در دفتر و رفته ام و از مریضی است این که حقیقت الحق
 شوق و ذوق کلا و شوق مشتاقان بهر دایره است از شوق او دهان
 کوان دریافت بیست و چهارینت موشی که غایت و حکمت او بدین
 خلق افتاده و در حدیث حدیسی گفت که انفسا فاجبت ان الیوت
 خلق الحق لا عرف یعنی من کجای نمای بودم و دست داشت که بکنای
 مایس خلق را از دیدم تا شنیده شوم و این را بنیاد ارشاد اولیا
 و لایق نظیر حق مقصد و مقصود از راه نمودن مقصد رفت
 بجای او پس اگر راه مقصد داده و نزد و بجز لایق است که راه بکنای
 و نزد و نموده راه حق نورایان و معرفت که کور است پس اگر او را
 این دولت میسر نشد درخت ولایت و نبوت و رقی او سر نکشت
قال من سیر غایب تر شد ترجمه یعنی هم کن که نورایان و غزوه
 ولایت و نبوت از گردن اخستار می پدید شود و چون فهم بکنای راه

راست یافتی و اسلام

علی مانع اسدی

است تمام

اشتریت من بدو کتوف
 فی لیل الذکر لایا فی سنه
 ۱۲۵۵ هجری قمری

اصح
 صریح
 جمع
 مراد از الکفر

الحمد لله رب العالمین و الصلوة والسلام علی سیدنا محمد و آله
 بعد از آنکه اسم و ایما را از ذر و العلیا علی لای تقصام سا که و چه در
 من حیث و هو یعیسی مطلق اهل از یک با عقل آن ذات صفت
 اینجا نیست یا علی ایضا که در هویت هیب و حقیقت الحق یق و پانص
 مطلق و نور مطلق و حضرت اطلاق و الوهیت و حق و احدیت و بین و الله
 ذائق و احدیت حرف گویند و درین حضرت اورا نشان من ممکن نیست
 زیرا که در وصف او و در رسم و در اسم و در تعالی که جایزه
 و الحیده و گویند و الله ادعت بقاء و درین حضرت مستطوف نیست و
 چون ازین حضرت نشانی زود بخیریه که احدیت و حضرت علم نیست
 نیست و نفس اول و الوهیت و علم ادلی و علم اجمالی باشد معوت ممکن
 گشت زیرا که متصف شده بصفت و اورا نشان شرافت الالهیت
 و درین حضرت همین علم همه احوال و صفات خود را میداند و ایما را هم

درین پیدا شد که ایتد ار ستم بریت است و ازل عبارت از استاده
 بعد از متقیه تاس ازل از سیمه الالهی خوانند و بیت مطلق حاصل
 آنچه بی نقد و عدد و چون ازین حضرت تزل زود بخیریه که و احدیت
 و الوهیت و جبروت و احدیت کمزرت و نظم تفصیلی ثانی گویند که
 اشیاء را میداند و درین حضرت دایما بیان علم اول صفات بسیم
 مافیات هم دایما اسما سند ظاهر شده و از صفات علم و قدرت و ارادت
 و حقیقت و جبروت و کلام و حقیقت است لیکن امام دایما علم است و در بعضی طب
 شرف و حقیقت است از معنی بحسب سبب گفت ششمی را صفت
 اینجا یگویند مثل علم العین و الشهادة و صفت ششمی را سببی
 خوانند چون در بس کثر ششمی خوان و در صفت است اول اگر او را
 ترکیب نیست و هم اگر وی را ذوات نیست و فنا و هیبت و درین
 حضرت الوهیت ازل حاصل است که همه از لفظ خدا ذالی را که ازل است
 گویند بعد و حاصل باشد بقصد و اسما و اسما اگر چه نامشهر اند و در
 درانید لیکن سخن را در این فرمایش است پس در وقت ترکیب از حقایق
 بعد اسما را مشاهده باشد که در سطو شویان ذات و در بو بابت و در
 در بو بخت با فعال دایما بسیم و مقدم بر حضرت که بو سناس و حضرت
 در بو بخت آن حضرت که از و تعالی هر روز و در شرف آن از فرزند

باره ای قائم باشد و ارواح بروج انسانی و روح انسانی بصفت الیقین
 بر آنکه در جلال سلطنت آدم بجزایات که بصد و شصت اربعین
 باشد و بر آنکه سستی نظری می باشد تا آنکه اگر اربعین تمام شد
 سستی میباید و شصت نظر شد و شصت است که آید حال غای پادشاه
 جیل باشد و غولای غریزه که حال مطلق حضرت حق تعالی است
 و حال بقدر حق تعالی را در حق عبارت است از شایب انصاف و جمال آن
 طاعت و طاعت باشد که در حق است و گاه باشد که حال بقدر را نامند
 به آنکه قطع مقام ممکن است الایجاد و توحید که عبارت از توحید حقیقی
 جل جلاله حال تا خود را در ظاهر شایب کند و این جا و نه را میگوید
 در عامه و در ملک امانت و در کاملی که ای غریزه که اسرار در دو
 نوع است یکی که با قالب در روح باشد چنانکه روحانی یعنی یکی روحانیست
 فرستاده تا آورده پس نه مثل برانی نور محمدی علیه السلام و نور بناری
 الیاس علیه السلام و دیگر اسرار روح را بود و بجز کشف ابواب ملکوت
 و درین اسرار حل ترکیب حاصل آید و اطلاع یا در بر آنکه او را مناسب
 بود و از آن عالم که بگذرد و از بدایت و مرکبات و بهر عالم که مناسب است
 از آن است خود بگذرد و در صورت ترک آن کند که حضرت حق غفر و غفر
 میان وی و میان آن عالم چنانچه پیدا کند تا شود که مشاهدات عالم

به آنکه وقت است که تو در وی بایست و حال آن دارد که گویند که در وقت
 باشد و اگر ممکن شود چنانچه در وقت که فایده تواند مطالبه آن کردن ملک
 خوانند ای غریزه و نه صاحب منزل باشد و پانزده صاحب مقام را گویند
 تا وجه طلب حال را نامند و وجه یافت و در وی را گویند که سرور را در آن
 وجه این اخص است از وجه دیگر که وجه این شود حق است اینجا بود و وجه
 که بر این خطاب محبوب باشد و گاه بشود ای غریزه که وجه است که در
 در سوچ و یعنی حضرت حق پس وجه غایب باشد بوجه و فایده
 زاین شود و وجه دخیل بود و دوام به تمام بود و وجه در حق حال
 عام و شش و صاحب وجه شش را که در دو وجه و دو وجه و دو وجه
 و سطح سدری بود و لاجرم صاحب این مقام را از عالم نباشد و بعضی
 درین مقام رضی کرده اند نه بود و منفرد و نه بحدود بود و بل
 آنکه قدرت مبین است بر احوال مختلفه و قوای متضاده و متضاد و منفرد
 لاجرم قالب مضطرب میشود بسبب اضطراب قلب و بعد از رقص
 سکون می یابد چنانکه طبع بر یک سیمه که بایست احوال را در حق
 گویند و سر را شرب خوانند و صفی ثانی را مای و صفی بعد از صفی
 بعد صفی خوانند و صفی اول گویند آن تشنیه ای را که پیش از وصول باشد
 و آن صفی از صفات سکنت است و از شکاری بعضی را صفی می خوانند

تجلیک نامضان و چون ذات را با این گشتند با خلق مقام فی کونیه
و چون ظاهر در او را و دستش یک پند جمع الحی خوانند و بعد از استمالک
ظاهر مقام فرق و کثرت نامند و فرق و دستم است فرق اول و دست
ثانی اول جوان را بود و ثانی که کاهازا و دست حق مان را فرقی بعد از
کونیه و وجود و بایسته را درین مقام وجود و حقانیه گویند و صاحب
قلب کسی را گویند که درین مقام رسیده بود و حقیقت بود که گویند
عبارت از راهی که رسیده به آن راهی و اصل شود و اگر منوک کند
که که نشانهات عیبه نامند و که تخلیات سمای و صفاتش و کائنات
انسانی و بعیرت که عقل و ثانی و نفس و که درین و درین قلب ای
خود را که بخت عارف بحق است از حق و غیبت باقی این طایفه می بیند
از خلق و نیست عالم را با او سبحانه است از خلق و حکم نیست و در جمیع
طوایف موجود است و لیکن بقاوت احوال به اکثره و در نزد طوایف
آنها که با حق باشند و باین معنی و حکم در حضور و اصل حضور
همان طریق است که در بخت گشت پس هر چایی حاضر باشد و هر
حاضر بی چایی ای عزیز به که گوشه جبارت از آنجذاب
عجب بوی محبوب در دل وصال برای طلب دوام وصال به ای
علم البیقن حاصل آید با سنده لایات و بین البیقن حاصل آید

ملفوظات

مکاشفه ملکوت صفات وحق
التقین بطور ذات و اعلم

تحت المظلة كانت الشمس

من مصنف الحفرة

الحمد لله

نور الدین، مدرس
قدس سر

4

11

18

Handwritten signature: *John C. Smith*

137

10

جلد

11

111

三

21

1875

...

...

1875

روغنی

100

پروپوسیشن

Handwritten text in Persian script, likely a manuscript or letter, covering the right page of the spread. The text is written in a cursive style and is somewhat faded and stained.



